

الذَّمَلُ ج: ۱. اذْمَل. ۲. ذَمُول.

ذَمٌ ۲ ذَمًا و مَذْمَةٌ ۱. ه: او را نکوهش کرد، عیب کرد، سرزنش نمود، بدگویی کرد. ۲. ه - ه: او را رسوا کرد.

ذَمٌ ۲ ذَمِيمًا اَنْفَةً: آب بینی او روان شد.

الذَّمُّ: ۱. مصدر. ۲. بدگویی، نکوهش. ۳. عیب، زشتی. ج: ذَمُوم. ۴. نکوهیده، ناپسندیده (استعمال مصدر

بجای صفت) «افْعَلْ كَذَا و خَلَاكَ ۲» چنین کن تا نکوهش از تو برطرف گردد. ۵. [نحو] أفعال الذَّم: افعالی

جامد که فقط به صورت ماضی و به معنی نکوهش بکار می‌روند مانند «بُنِسَ ما فَعَلْتَ» چه کار بدی کردی!

الذِّيمُ: ۱. کفالت، ضمانت، برعهده و ذمه گرفتن. ۲. بسیار لاغر و نزار. ۳. میرنده، مردنی «فرش ۲»: اسب

لاغر مردنی.

الذَّمَمُ ج: ذَمَّة.

الذَّمَّة: ۱. یک بار نکوهش و سرزنش. ۲. چاه پر آب. ۳. چاه کم آب (از اضداد است). ج: اذَّم و ذَمَام.

الذَّمَّة: ۱. عهد، پیمان، زنهار. ۲. برعهده گرفتن، بر ذمه پذیرفتن، پذیرفتاری. ۳. حق، حرمت. ۴. جماعتی

هم پیمان. ۵. «اهل ۲»: اهل کتاب یعنی یهود و مسیحی و زردتشی که با مسلمانان پیمان بسته باشند

و جزیه پردازند و در پناه مسلمانان باشند، زنهاریان. ج: ذَمَم.

ذَمَرٌ تَذْمِيرًا (ذ م ر) ۱. الشیء: آن چیز را اندازه گرفت، برآورد کرد. ۲. ه: برگردن او دست نوازش کشید و او را تشویق کرد.

ذَمَلٌ تَذْمِيلًا (ذ م ل): شتر را تند و نرم و هموار راند.

ذَمَمٌ تَذْمِيمًا (ذ م م) ه: در نکوهش او زیاده روی کرد.

الذِّيمِيُّ: یک تن از اهل ذمه، زنهاری، غیرمسلمانی که در امان مسلمانان باشد، جزیه گزار.

ذَمِيَةٌ ۲ ذَمَاهَا ۱. الحَرُّ: گرما سخت شد. ۲. ه: الیوم: روز بسیار گرم شد. ۳. ه: الرجلُ بالحَرِّ: گرما بر او شدت یافت.

الذَّمُولُ: شتری که تند و نرم و هموار رود. ج: ذَمَل و ذَمَلٌ.

الذَّمُومُ ج: ذَمٌ.

ذَمِي (ذما) ۱. ذَمَاءٌ ۱. المذْبُوحُ: در حیوان گلو بریده اندک جانی باقی ماند، رمقی در حیوان ماند. ۲. ه -

الرجُلُ: بیماری آن مرد طولانی شد. ۳. از آن بوی بد برآمد. ۴. ه: ت فی اَنْفِهِ الرِّيحُ: باد از بینی او تا مغزش

بالا رفت.

ذَمِي (ذما) ذَمِيًّا ته رِيحُهُ: بوی آن چیز او را آزد.

ذَمِيٌّ ۲ ذَمًا و ذَمَاءٌ الشیءُ: آن چیز جنبید، تکان خورد.

ذَمِيٌّ ۲ ذَمِيًّا: شتاب کرد، شتافت.

الذَّمِيْلُ: ۱. مصدر ذَمَلٌ. و ۲. تند و نرم و هموار رفتن، تند و بی صدا رفتن.

الذَّمِيْمُ: ۱. مصدر ذَمٌ ۲. و ۲. نکوهیده، ناپسندیده، سرزنش شده. ۳. شبنم. ۴. آب بینی. ۵. آب ناگوارا و

ناخوش. ۶. سفیدی ای که بر روی بینی بزغاله باشد. ۷. جوشی یا دانه چربی که از سوراخهای ریز پوست

صورت در آید. ۸. چاه پر آب. ۹. چاه کم آب. (از اضداد است). ۱۰. شیرپستان زن. ج: ذَمَام.

الذَّمِيْمَةُ: ۱. مؤنث ذَمِيْمٌ ۲. «بشتر ۲»: چاه پر آب یا کم آب (از اضداد). ۳. بیماری مزمن به ۲. او را بیماری

مزمنی است که از بیرون آمدن از خانه بازش می‌دارد. ج: ذَمَائِم.

الذَّمَائِمُ ج: کثرة: ۱. ذُنَابٌ. ۲. ذَنُوبٌ.

الذَّمَائِمُ ج: ۱. ذَنُوبٌ. ۲. ذُنَابَةٌ. و ۳. بند و رشته‌ای که با آن دم شتر را به تنگ حیوان بندند تا نتواند دم جنباند و

سوار را آلوده کند. ۴. دنباله و آخر هر چیز. ج: ذُنَائِبٌ.

الذَّمَائِمِيُّ (ذُنَابِيٌّ): ۱. ذَمٌ، ذَمٌ پرنده، دنباله. ۲. دنباله روان، پیروان هم - فلان: آنان پیروان فلانی هستند.

الذَّمَائِمَةُ: ۱. پیرو، دنباله‌رو. ۲. دنباله و آخر هر چیز. ۳. پایان دره و مسیل و آب‌رو. ۴. ه: التعلُّ: نوک کفش. ج: ذُنَائِبٌ و ذُنَابٌ.

الذَّمَائِمَةُ: ۱. خویشی، قرابت. ۲. نهر و جویباری که از مرغزاری به مرغزاری دیگر رود. ۳. ه: التَّهْرُ و الوادِي: پایان رود و دژه ۴. ه: الطَّرِيقُ: میانه راه.

الدُّنَانُ ج: دُنُن.

الدُّنَان: آب بینی روان.

الدُّنَانَةُ: ۱- حاجب، نیاز. ۲- باقی مانده چیزی اندک. ۳- بقیه وام یا عده.

دُنْبُ يَ دُنْبًا ۱۰۱: به دُم او زد. ۲- دنبال او را گرفت و از او جدا نشد.

الدُّنْبُ: گناه. ج: دُنُوب.

الدُّنْبُ: ۱- دُم جانور. ۲- دنباله و آخر چیزی. ج: اذُنَاب.

۳- العُقْرَب: نیش عقرب. ۳- ۱- السُّوْطُ: نوک تازیانه. ۴- الفأْرُ (لفظاً دُم موش) و اصطلاحاً:

سوهان باریک گرد. ۵- طَرِيق - الفأْرُ راهرو

زیرزمینی پرپیچ و خمی که در دژها و قلعهها بسازند،

نقَب پیچاپیچ. ۶- اسْتَرْخَى - ۵: در آنچه باید بدان

توجه داشت سستی ورزید. ۷- رُكِب - البعير (لفظاً:

بر دُم شتر سوار شد)، به سهمی اندک خرسند شد. ۸-

بَينِي وَ بَينَهُ - الضَّبُّ (لفظاً: میان من و او دُم

سوسماری است)، میان ما دشمنی است. ۹- رُكِب -

الزَّيْحُ (لفظاً: بر دُم باد سوار شد)، پیشی جُست و کسی

به گردش نرسید. ۱۰- هُومَن اذُنَاب النَّاسِ: او از مردم

پست و فرومایه است. ۱۱- [کيهان شناسی] - الأَسَدُ:

منزل دوازدهم قمر، صرفه. و ۱۲- العَجْدَى: منزل

بیست و چهارم قمر. و ۱۳- التَّنِين: ستاره‌ای در دُم

تَنِين.

الدُّنْبُ ج: اذُنْبُ

الدُّنْبَان: گیاهی علفی و پایا از تیره سوسنیه‌ها، سریش.

الدُّنْبَان: گیاهی علفی و پایا از تیره مرگبان، پای شیر.

Leontopodium (S)

الدُّنْبُ ج: اذُنْبُ

الدُّنْبُ ج: اذُنْبُ

الدُّنْبُ ج: اذُنْبُ

الدُّنْبُ ج: اذُنْبُ

الدُّنْبُ ج: اذُنْبُ

الدُّنْبُ ج: اذُنْبُ

الدُّنْبُ ج: اذُنْبُ

الدُّنْبُ ج: اذُنْبُ

الدُّنْبُ ج: اذُنْبُ

روباهی، دُم روباه چمنی.

دُنْبُ اليَجر دُون: گیاهی علفی و صحرایی و دارویی با

ساقه‌ای نازک و شاخه‌هایی بسیار و مزه‌ای تلخ که

موجب آرامش درد شکم و قطع خونریزی می‌شود.

دُنْبُ الخَيْل: گیاه دُم اسبی - اُمْدَرِيَان.

دُنْبُ السَّبُع: گیاهی علفی و صحرایی و دارویی از تیره

مرگبان که آن را روی مفاصل و آماس ضمادکنند تا درد

را فرونشاند، علفی بواسیر.

دُنْبُ الغار: گیاهی علفی و زینتی از تیره مرگبان و از

انواع گل ستارها، علفی دُم گربه.

الدُّنْدُن: لغتی است در دُلْدُل، پایین دامن پیراهن بلند

(لس).

دُنُّ سَ دُنْنَا الرَّجُلُ: آب از سوراخ بینی آن مرد روان

شد.

دُنُّ يَ دُنْنَا وَ دُنِينَا المَخاطُ: آب بینی روان شد.

دُنُّ يَ دُنِينَا ۱- البردُ: سرما سخت شد. ۲- ۵- فی

الحاجة: در طلب حاجت رفت و آمد کرد.

الدُّنُّ ج: اذُن.

الدُّنُّ: ۱- مص دُنُّ س. و ۲- سرگین، نجاست، پلیدی.

دُنْبُ تَدْنِينًا ۱- الضَّبُّ: سوسمار دُم خود را از سوراخ

بیرون آورد. ۲- الضَّبُّ: سوسمار را از دُمش گرفت.

۳- العمامة: دستار خود را دنباله‌دار کرد. ۴-

الجراذُ: ملخ برای تخم‌گذاری دنبال خود را در زمین

فرو برد. ۵- الکتابُ: بر کتاب دنباله و ذیل و پابریک یا

پی‌نوشت نگاشت. ۶- الشیءُ: برای آن چیز دنباله

گذاشت.

دُنْبُ تَدْنِينًا (ذ ن ن) المَخاطُ: آب بینی روان شد.

الدُّنُوبُ: ۱- داری دُم پَر موی یا دراز. ۲- یومٌ - روز

یا روزگار آشفته و پَر از شَر. ۳- دلو بزرگ. ۴- بهره،

نصیب له - من کذا: او را از این چیز بهره و نصیبی

است. ۵- گور. ۶- گوشت پشت و نشیمن در قسمت

دنبالچه. ج: (قَلَّة): دُنَاب. ج (کثرة): اذُنْبَة، دُنَاب.

الدُّنُوبُ ج: دُنْب.

الدُّنُونُ ج: دُنَان.



الدُّنْبَان



الدُّنْبَان

ذِه و ذِه (ذِهی ذِهی تلفظ می‌شود): این زن، اسم اشاره نزدیک برای مؤنث‌های تنبیه بر سر آن در می‌آید و می‌شود هَذِه و هَذِه.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.



حنیفة الذهب

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.

ذَهَابُ ذَهَابًا (ذِه و): تکثیر ورزید، گردنکشی کرد.



ذوات ابلجیحین

**الذَّوَابُ ج: ذَوَابَّةٌ (ذَابَةٌ).**

**الذَّوَابِلُ ج: ذَابِلٌ.**

**الذَّوَاتُ ۱ ج: ذَاتٌ. ۲ (به صیغه جمع): بزرگان قوم.**

**ذَوَاتُ الْجَنَاحِيْنَ:** راسته‌ای حشرات دوباله که شامل تیره‌ها و انواع و اجناس بسیار است و چند صد هزار

گونه حشره دگرديسی کننده را در برمی‌گیرد، دوبالان.

**ذَوَاتُ الرَّجْمِيْنَ:** راسته‌ای از جانوران کیسه‌دار که بچه‌های خود را پس از زایمان تا مدتی در کیسه‌های

خود نگاهداری می‌کنند چون کانگورو.

**ذَوَاتُ الْمَلَقَاتِيْنَ [گیاه‌شناسی]:** گیاهان دولپه‌ای، دو

لپه‌ایها (در برابر تک لپه‌ایها).

**الذَّوَاةُ:** پوست میوه‌ها و حبوب چون پوست خربزه و پوست حبه‌های انگور و پوست گندم و برنج (شلتوک) و

جز آنها. ج: ذَوَى.

**الذَّوَاقُ ۱ ج: ذَاقٌ. ۲ سرشت، نهاد. ۳ مزه، طعم.**

**الذَّوَارِعُ ج: ذَارِعٌ.**

**الذَّوَاقِنُ ج: ۱ ذَاقِنٌ. ۲ ذَاقِنَةٌ.**

**ذَوَائِقَتَامُ:** ۱ انتقام کشنده. ۲ یکی از نامهای خدای متعال.

**ذُو أَلْفٍ وَرَقَةٍ:** گیاهی صحرایی و دارویی که آن را میریافلن و سطرابطیوس نیز گویند.

Myriophyllon (F), Stratiotitis terrestre (F)

**ذُو إِنْاء:** آنچه در ظرف است، مظروف.

**ذُو أُنْفٍ:** افعَل ذَاكَ مِنْ ذِي أُنْفٍ: این کار را از سر بگیر! از سرنو این کار را بکن.

**ذُو أُتْنِيْنٍ:** دو دسته «خُرْجٌ» - خورجین دو دسته یا دو گوشه.

**ذُو أَيَّامٍ ۱ - ۲ یومٌ - روز سخت و دشوار ۲ روز آخر**

\* از ترکیب «ذا» و «ذو» و «ذی» با بسیاری اسمهای عربی معانی اصطلاحی بسیار به دست می‌آید که نیازی به ذکر تمام آنها در فرهنگهای عربی نیست در این فرهنگ تنها پارهای از این گونه اسمها که در فرهنگهای متداول یافت می‌شود آمده است برای آگاهی از معانی هریک از این گونه اسمها کافی است با توجه به مفهوم «ذو یا ذی» به معنی لغت همراه آن مراجعه شود.

قضیه‌ای که در آن حکم فقط بر افراد ذهنی است (برخلاف قضیه حقیقیه).

**الدَّوَّةُ (دَوَّةٌ):** تیزی خاطر، زیرکی، نیک دانایی.

**ذَهَبٌ تَذْهِيْبًا** (ذ ه ب) الشیء: آن چیز را زرانندودکرد، آب طلا داد.

**الدَّهْوُ ۱ مص: ذها. ۲ خود را بزرگوار کردن، بزرگ نشان دادن، بزرگنمایی. ۳ گردن‌کشی کردن.**

**الدَّهْوَبُ:** رونده.

**الدَّهْوَبُ ج: ذَهَبٌ.**

**الدَّهْيَبُ:** زرانندود، آب طلا داده شد.

**ذُو:** ۱ صاحب، دارا، دارنده چیزی «ذُو مالٍ أو علمٍ»: مالدار یا دانشمند. از اسمهای مُعَرَّبٌ به حرف است و

اعرابش نیابتی است. رفعش به «واو» و نصبش به «الف» و جزش به یاء است و بسته به مورد به صورت ذُو و ذَا و

ذی در می‌آید. ۲ «جاء ذَا صباحٍ»: هنگام صبح آمد. ۳

«ذُو بطنه»: امعای شکم. ۴ «ذُو فمه»: سخن، کلام. ۵

«ذُو الأرحام»: بستگان، خویشاوندان. ۶ «الذَّوْنُونُ و

الذَّوَاءُ»: پادشاهان یمن که لقبهایشان با ذُو آغاز

می‌شده مانند: «ذُو یَزَنٍ» و «ذُو نَوَاسٍ» و «ذُو رِیَاشٍ».

مشتای آن ذُوَانٌ و جمعش ذَوُونٌ می‌شود. ۷ نام

بسیاری از اماکن جغرافیایی و جاهها و آبها و آبشخورها

و منازل میان جاده‌های سرزمینهای عربی با «ذُو» آغاز

می‌شود مانند: ذُو جَبَلَةٍ و ذُو قَارٍ که نقل آنها در این

فرهنگ و فرهنگهای مشابه نه میسر است و نه ضرور.

**ذُو الْإِسْمِيْنَ\*** [ریاضیات]: مقدار مرکب که عبارت از

دو مقدار است که از آن به «اسم» تعبیر کنند مانند عدد

۵ و جذر عدد هشت. ذُو الْإِسْمِيْنَ را تقسیماتی است

چون ذُو الْإِسْمِيْنَ أَوَّلٌ و دَوْمٌ و سَوْمٌ و چارم و ... و خاص

و مرسل.

**ذُو أَيْدٍ:** قوی و استوار. - آذی - آید.

**ذَوَى (ذَوَا) - ذَوِيًّا الْعَصْنُ و النَّبَاتُ:** شاخه و گیاه

پژمرده و آب آن خشک شد. - ذَوِيٌّ.

**الدَّوَى (ذَوَا) و ذَوَى ۱ ج: ذَوَاةٌ، پوست میوه‌ها و**

**حبوب. ۲ (به صیغه جمع):** گوسفندان کوچک.

- ماه که تمام روزهای پیشین را با خود به پایان می‌برد.
- الذُّوب** : ۱. مصر. و ۲. عسل خالص. ۳. شهد. ۴. ۱- الذُّوب: طلای گداخته.
- ذُو بَال** : ۱. شریف، خطیر، عزیز. ۲. «امر ذی بال»: کار مهم و سترگ.
- الذُّوبَان** : ۱. مصر ذاب. و ۲. آب شدن، ذوب شدن، گدازش. ۳. ۱- الشمس: سخت گرم شدن آفتاب.
- الذُّوْبَةُ** : ۱. مصدر مژه از ذاب، یک بار گداختن. ۲. باقی مانده مال که نگهداری شود. ۳. نادانی، غفلت و ظهیرت منه: از او نادانی ای سرزید، غفلتی کرد.
- ذُوْبَغْرَيْنِ** [عروض]: شعری که بتوان آن را در دو بحر عروضی خواند.
- ذُوْبُحَّة** : ۱. آن که صدایش گرفتگی دارد. ۲. بیماری که دچار بیماری بَحَّة شده است.
- ذُوْبَدَوَات** : شخص متلون، دمنمی مزاج.
- ذُوْبُدْم** : ۱. جامه یا پارچه ضخیم. ۲. مرد تنومند و ستبر و فربه.
- ذُوْبُضْم** : ۱. شخص ستبر و تنومند. ۲. پارچه یا جامه ضخیم.
- ذُوْبُطْن** : ۱. آنچه در شکم باشد از فضول و جز آن ۲. (مراة): جنین در شکم مادر. ۳. (مراة): تخم مرغ.
- ذُوْبُطْنَيْنِ** [تشریح]: عضله ذوبطنین که دو سر آن گوشتالود و میانش نازک است و در قسمت فوقی و طرفی و قدیمی گردن قرار دارد.
- ذُوْبُيَقْر** : سپری که از پوست گاو سازند.
- ذُوْبُلَّة** : بیمار شدن، نزاری، لاغری.
- الذُّوْبَةُ** : باقی مانده مال، ته بساط دارایی.
- ذُوْبُتَحْتَم** : شادان، خوشحال.
- ذُوْبُتَسْلَم** : لاافعل ذلک پیذی تَسْلَم اوتَسْلَمَان اوتَسْلَمُون: به جان تو یا شما دوتن، یا شما جماعت این کار را نکنم.
- ذُوْبُتَشَارِيف** : ۱. برگ دنداندار، کنگره دار. ۲. هرچیز دنداندار و کنگره دار، مَضْرَس.
- ذُوْبُتَفَارِيف** : شکافدار، دارای گشادگیها.
- ذُوْبُثَلَاثَةِ الْوَان** : شبدر سه برگه، طریفلن.
- Triphyllon (F)**
- ذُوْبُثَلَاثِ حَبَات** گیاه زعرور، کلدارو، سیبکوهی، سه هسته‌ای، طریقوقون و طریقتن.
- Tricocon (F)**
- ذُوْبُثَلَاثِ وَرَقَات** : گیاه سه برگی که برچند گیاه اطلاق شده، از جمله حند قوقی (F) Melilot و حومانه (F) Psoralea و قُضْفَصَة (F) Luzerne و نوعی از خصاء الثعلب که شامل انواع اورکیده است.
- ذُوْبُثَمَانِيَّة سَطُوْح** [هندسه]: هشت سطحی.
- الذُّوْبُج** : آشامیدن آب و مایعات، نوشیدن.
- ذُوْبُجَلَاجِل** : دبی دورویه که دورش زنگوله‌هایی آویخته‌اند و صدای دف و زنگوله همراه به گوش رسد.
- ذُوْبُجَلَال** : ۱. شکوهمند. ۲. از نامهای خدای متعال است.
- ذُوْبُجَنَبَةِ** : شخص گوشه گیر، منزوی.
- ذُوْبُجَنَبَتَيْنِ** : دارای دو طرف، دوطرفه، دوسویه، دورویه، دارای دوروی کار یا امر.
- ذُوْبُجَنَّة** : دیوانه، جن زده، دیوزده، پری زده.
- ذُوْبُالْجَبَّة** : آخرین ماه سال قمری که در محاسبات گاهشناسی ۲۹ روز دارد. ج: ذوات الجبَّة.
- ذُوْبُحَصَاة** : ۱. خردمند. ۲. باوقار.
- ذُوْبُحَقَط** : بهره‌ور، صاحب سهم و بهره.
- ذُوْبُحِفَاظ** : پرهیزنده از ناروا، خویشندار از حرام.
- ذُوْبُحَقْل** : مبالغه کننده در هر چیزی.
- ذُوْبُحَفِيظَة** : پرهیزگار.
- ذُوْبُحَقِّ** : حقدار، صاحب حق (در فارسی تنها، ذی حق گویند که حالت جز آن است).
- ذُوْبُحَمْرَة** : رطب شیرین.
- ذُوْبُحَيَاتَيْنِ** : جانوری که در خشکی و آب زندگی می‌کند، دوزیستی.
- ذُوْبُحُشَّة** : سخت بیش از تاب و توان.
- ذُوْبُحُشُوْتَة** : سخت بیش از تاب و توان، بسیار دشوار.
- ذُوْبُخَمْسَةِ اَصَابِع** : گیاه پنجنگشت، فلفل بزّی،

- فَنطالْن، بِنطالْن.  
 دُوُ حَمْسَةَ أَضْلاع [هندسه]: پنج ضلعی، پنج پهلو.  
 دُوُ حَمْسَةَ زَوایا: پنج گوشه، پنج گنج.  
 دُوُ حَمَل: پارچه یا هر چیز پُرز دار، گُرک‌آور، مخملی.  
 الدُّوَد ج: دَابد.  
 دُوُ دَرُوء: ۱. راه پرشکاف و آب‌کند. ۲. خرقة و جَلِي ستور  
 که شکارچی برای شکار، خود را با آن استتار کند. ۳.  
 حلقه‌ای که آن را با نیزه بزنایند.  
 دُو دَسام: ۱. سرپوش دار. ۲. [گیاه‌شناسی]: گیاهان  
 سرپوش دار، کلاهک‌دار. Valve, Valvace (F)  
 الدُّوُذخ: ۱. آن که گاه آرامش خَدَث کند. ۲. آن که  
 بی‌اختیار و پیش از گشودن جامه پیشاب ریزد. ۳.  
 ناتوان و سریع‌الانزال در هم‌اغوشی.  
 دُو دُكْر: نامدار، نامی، نامور، بلندآوازه، مشهور،  
 سرشناس.  
 دُو دُكْر: تیغ تیز و بزان، شمشیر بزان، شمشیر قاطع ←  
 صارم.  
 دُوُ دَنْب: ستاره دنباله دار، شهاب دنباله دار. ج: ذوات  
 الأذنب.  
 دُو دَوائِب: ۱. گیسوداران. گیسووران، دنباله‌داران. ۲.  
 ستارگان دنباله‌دار، شهابها.  
 الدُّوُر: ترساندن، تهدید، تخویف.  
 الدُّوُر ج: دُوُرَة.  
 دُوُرَاسِین: ۱. دارای دو سر، دو کله. ۲. [تشریح]:  
 استخوان زنداعلی ← گُفْتَرَة.  
 دُوُرَاش جَمَل: شتر پُر پشم و گُرک.  
 دُوُرَسات: آن که در سخن خطای بسیار کند،  
 هرزه‌درای (تا).  
 الدُّوُرَة: مقدّم و جلو چینه‌دان مرغ که در آن آب  
 برگیرد. ج: دُوُر.  
 دُوُرَجم: خویشاوند. ج: دُوِی الأرحام.  
 دُوُرَخمَة: ۱. صاحب بخشایش. ۲. از نامهای خدای  
 متعال.  
 دُوُرَزع: کشتزار.
- دُوُ زَعَب: پُرزدار، کرک‌دار، مخملی.  
 دُوُوزَنْقَة ۱ [هندسه]: دوزنقه، شکلی دارای دو ضلع  
 موازی و دو ضلع غیرموازی که از دو ضلع اخیر یکی  
 عمود بر دو ضلع موازی باشد که این را دوزنقه  
 قائم‌الزاویه گویند. ۲. [تشریح]: یکی از استخوانهای  
 پنجه دست که نزدیک به مفصل انگشت نر با مچ قرار  
 دارد.  
 دُوُوزَنْقَتین [هندسه]: دوزنقه غیرقائم‌الزاویه.  
 دُوُوزَوائِد: شیر بیشه.  
 دُو وَسَاو: باهمت، صاحب عزم.  
 دُو وَسْبَعَة أَضْلاع [هندسه]: کثیرالاضلاع هفت ضلعی،  
 هفت‌بُز، هفت پهلو.  
 دُو وَسْتَة أَضْلاع [هندسه]: کثیرالاضلاع شش ضلعی،  
 شش‌بُز، شش پهلو.  
 دُو وَسْتَة شَعْلُوح [هندسه]: حجمی شش سطحی،  
 شش روی.  
 دُو وَسِعة: مالدار، صاحب مال. از تعابیر قرآنی است.  
 دُو وَسَمَاحَة: بخشنده، کریم، جوانمرد.  
 دُو وَسَنْتاریا و دُوَسَنْطاریا [پزشکی]: آسهال خونی،  
 دیسانتری. Dysenterie (F)  
 دُوُ شَاهِق: تندخشم.  
 دُوُ شَطَب: شمشیر.  
 دُو صاهِل: مرد سخت‌جهنده و برانگیزنده، مشقّ و  
 محزّک.  
 دُوُ صَبُوح: بگاه، بامداد، صبح زود.  
 دُوُ صَبَب: شتری که بر سپل آن ورم صَبَة (از بیماریهای  
 ستور) باشد.  
 دُوُ صَبَارَة: مرد گرد اندام استوار خلقت.  
 دُوُ صَدَی: خشمناک، غضب‌آلود.  
 دُوُ صَرَر مَكان: جایی تنگ.  
 دُوُ صَرِیو: شکیبا، صبرپیشه.  
 دُوُطَة: دُوُطاً: نقصی در زنج داشت، چانه‌اش کج یا  
 فروافتاده بود، یا شد.  
 الدُّوُط: ۱. دراز شدن فک بالا و کوتاه شدن فک پایین.

۲. از نامهای خدای متعال و تعبیری قرآنی است.  
**ذُوْعَقَابِلِ**: بسیار شریر، پلید و بدجنس.  
**ذُوْعُقَالِ**: آدمی یا ستوری که دو ساقش به هم نزدیک و رانهایش از هم دور باشد.  
**ذُوْ عَقَبِ**: اسبی که در دور دوّم دویدن یا مسابقه کوشاتر و تندتر از دور اوّل بدود و بتازد.  
**ذُوْعَقْرِبَانَةِ**: مددکار قوی (منت).  
**ذُوْ عَقَلِ**: ۱. خردمند. ۲. [تصوّف]: آن که خلق را ظاهر ببیند و حق را باطن.  
**ذُوْعِلَاقَةِ**: دارای پیوند، صاحب وابستگی علاقه‌مند، وابسته. (در فارسی تنها به صورت ذی‌علاقه می‌آید).  
**ذُوْعِلْمِ**: دارای علم، آگاه، مطلع (از تعبیر قرآنی است).  
**ذُو الْعَيْنِ**: ۱. چشم‌دار. ۲. [تصوّف]: آن که حق را آشکار و خلق را نهان ببیند.  
**ذُوْ غُصَّةٍ**: گلوگیر، باغضه (از تعبیر قرآنی است).  
**ذُوْ فَضْلِ**: دارای فضل و کرم. از نامهای خدای متعال و تعبیر قرآنی است.  
**ذُوْفِقَارِ**: دارای مهره، مهره‌دار. حیوانی که ستون فقرات دارد.  
**ذُوْفَنْ**: ۱. صاحب فنّ، متخصص. ۲. هنرمند.  
**ذُوْفُتُونِ**: صاحب هنرها، دانای فن‌ها، استاد هنرمند و آگاه از چند هنر.  
**الدُّوْقُ**: ۱. مصد ذاق. ۲. چشیدن، آزمودن مزه چیزی. ۳. آزمودن. ۴. حسّ چشائی، حس شناختن مزه چیزها. ۵. [تصوّف]: اوّل درجات شهود حق به حق ۶. طبع، سرشت، نهاد «هو حسنٌ - للشّعرِ»: او در شعر خوش طبع است، ذوقی خوش در شعر دارد.  
**ذُوْ قَادُوْرَةٍ**: ۱. مرد بد خویی که با مردم آمیزش نکند. ۲. شخصی که به سبب طبیعت خاصّ خود چیزهای آلوده را نخورد، نازک نارنجی، دزنیفکته.  
**ذُو الْقَافِيَتَيْنِ**: [عروض و قافیه]: شعری که در هر بیت دو قافیه کنار یکدیگر داشته باشد.  
**ذُو الْقَبْلَتَيْنِ**: لقب علی بن ابی طالب (ع) که با رسول اکرم (ص) به دو قبله بیت‌المقدّس و کعبه نماز گزارده ۲. (به صیغه جمع): مردم پست و فرومایه.  
**الدُّوْطُ**: خفه کردن به گونه‌ای که زبان مقتول درآید.  
**الدُّوْطَاءُ**: مؤنث اذوّط، زنی که چانه‌اش فروافتاده است.  
**ذُوْطَبْ و ذُوْطَبْ و ذُوْطَبْ**: دانای پزشکی، طبیب، پزشک.  
**الدُّوْطَمَةُ**: عنکبوتی زرد پشت. ج: اذوّاط.  
**ذُوْطَمْرٍ**: [زیست‌شناسی]: جانور ناخن‌دار، و این ویژگی آن را از سُم‌داران و سپل‌داران و جز آنها جدا می‌کند.  
**ذُوْطَلِّ**: ۱. سایه‌دار. ۲. [کیهان‌شناسی] «بَلَدٌ -»: شهری که در آن سایه مستوی مقیاس در همه سال به یک سمت شمال یا جنوب بایستد، یا سایه گردد مقیاس بگردد - ذُوْطَلِّينِ.  
**ذُوْ ظَلَمٍ**: آغاز تاریکی شب و پایان آن، تاریک روشن.  
**ذُوْظَلِّينِ** [کیهان‌شناسی] «بَلَدٌ -»: شهری که سایه مستوی مقیاس در بعضی وقتها به سمت شمال و در بعضی به سمت جنوب باشد - ذُوْ ظَلِّ.  
**الدُّوْعُ**: ۱. مصد ذاع. و ۲. از بیخ برکنندن، از بن برانداختن، براندازی. ۳. هلاک کردن.  
**ذُوْ عَدَلٍ**: دادگر، عادل.  
**ذُوْ عَدَوَانٍ** «ذَبٌّ -»: گرگی که به مردم حمله‌ور شود، گری‌ها.  
**ذُوْ عَدَبٍ** «مَاءٌ -»: آب پُر خاشاک.  
**ذُوْ عِزَّةٍ**: ۱. باعزت، مسلط.  
**ذُوْ عِشْرَةِ**: تنگدست، درویش، نیازمند.  
**ذُوْ عِشْرَةِ اَضْلَاعٍ** [هندسه]: کثیرالأضلاع ده ضلعی دَهَبَر، دَه پهلو.  
**ذُوْ عِشْرِيْنِ اَضْلَاعٍ** [هندسه]: کثیرالأضلاع بیست ضلعی، بیست بر، بیست پهلو.  
**ذُوْ عِضَادَتَيْنِ** [کیهان‌شناسی]: آلتی از آلات هندسی و کیهان‌شناسی. کلمه Alidad (F) فرانسوی برگرفته از همین نام است. نوعی طول یاب و تئودلایت نجومی است.  
**ذُوْعِفَّةٍ**: پاکدامن، باعفت.  
**ذُوْعِقَابِ**: ۱. صاحب شکنجه و عقوبت و جزای بدی.

- است.
- ذُو الْقَرَابَةِ** : کس، خویش، خویشاوند، نزدیک. ج :
- ذَوِي الْقَرَابَةِ وَ ذَوِي الْقَرَابَات** : کسان، خویشان، خویشاوندان، نزدیکان.
- ذُو الْقَرْبَى** : دارای نزدیکی رَجَم، خویش، خویشاوند.
- ج: ذَوِي الْقَرْبَى.
- ذَوَالْقَرَعَتَيْنِ [بزشکی]** : قسمی از نبض و زدن رگها.
- ذَوَالْقَسْن** : نوعی ماهی نیزه‌دار، قوقی، ختو، زال، ماهی زال، حریش، هرمیس. Narval (F)
- ذَوَالْقَعْدَةِ** : یازدهمین ماه سال قمری که در محاسبات گاه‌شناسی ۳۰ روز دارد. ج: ذوات القعدة.
- ذَوَالْقَرْنَيْنِ** : ۱. دارای دو شاخ. ۲. از نامهای قرآنی است. در ادبیات ایران و اسلام از القاب اسکندر مقدونی است (بدین اماره که از آنجا که کرانه‌های زمین و آغاز مشرق‌الشمس را در عربی قرن گویند و اسکندر بر هر دو کرانه شرق و غرب زمین دست یافته او را بدین نام خوانده‌اند)، در تحقیقات بعدی این عنوان قرآنی را بر کورش هخامنشی آزاد کننده قوم یهود از اسارت بابل، تطبیق داده‌اند.
- ذُو الْقَمْرَةِ** : گیاه و گل تاجریزی پیچ.
- الذُّوْط** ج: اذوْط.
- ذَوَالْفِقَار** : ۱. دارای فقرات، و فقره هر یک از مهره‌های پشت مهره‌داران باشد، حیوان مهره‌دار. ۲. نام شمشیر منته بن الحجاج که در روز بدر کشته شد و پیامبر اکرم (ص) آن را برای خود برگزید و گویند چون تیغه آن شمشیر خراشهای پست و هموار داشت از این رو بدین نام خوانده شد. پیامبر اکرم این شمشیر را روز اُخْد به علی بن ابی طالب (ع) عطا فرمود.
- ذُو كَاهِل** : ۱. صاحب قوت و شوکت، با اقتدار. ۲. خشمناک. ۳. مرد گشن جوشان تیز شهوت.
- ذُو كَسْرَات** : ۱. گول، احمق، کم خرد، هالو. ۲. آن که در هر چیزی مغبون شود و کلاه سرش گذارند.
- الذُّوْلَان** ج: ذُوَالَّة.
- ذُوْلِبْدَةِ وَ ذُوْلِبْدَتَيْنِ** : شیر بیشه.
- ذَوْلَجِب جیش** - سپاه پرشور و غوغا.
- ذَوَاللِّسَانَيْنِ** : آن که به دو زبان سخن گوید و بنویسد. (معمولاً عربی و فارسی).
- الذُّوْلُق** : ۱. تیزی و لبه و کناره یا نوک هر چیز. ۲. تیزنای زبان.
- الذُّوْلُقَى** : منسوب به ذُوْلُق.
- الذُّوْلُقِيَّة** : ۱. مؤنث ذُوْلُقَى منسوب به ذُوْلُق تیزنای زبان. ۲. حروف - حرفهایی که مخرجهای آنها نوک و کنارهای زبان باشد و آن سه حرف ر، ل، ن است.
- ذُوْلُوْنُقَةَ [گیاه‌شناسی]** : دارای الیاف خُرد.
- Fibrillé (F)
- ذُوْمِيَاءَ رَأْس** : گیاهی دارویی که نام دیگرش ذُوْمِيَاءَ شُوْكَة است.
- Iringium (F)
- ذُوْمِيَاءَ شُوْكَة** : گیاه صد خار یا صد سره ذُوْمِيَاءَ رَأْس.
- ذُوْمَال** : مالدار، ثروتمند.
- ذُوْمُبَارَمَةَ** : صاحب عزم و همت برکار (منت).
- ذُوْمُتْرِيَّة** : نیازمند، درویش، خاکسترنشین، به زمین چسبیده، زمینگیر (از تعبیر قرآنی است).
- ذُو مُحَافَظَةَ** : ۱. نگهبان، مراقب و مواظب. ۲. هوشیار، باحافظه.
- ذَوَالْمَتَّوِسَعَيْنِ الْأَوَّلِ [ریاضیات]** : ۱. جذر ذوالاسمینی دوم. ۲. - الثانی: جذر ذوالاسمینی سوم و همچنین است - الثالث تا به آخر.
- ذُوْمَخْرَم** : آن که نکاح با او روا نباشد چون مادر و خواهر و عمه و خاله شخص.
- ذُو مِخْلَب** : ۱. حیوان چنگل‌دار چون باز و شاهین و مانند آنها. ۲. حیوان چنگال‌دار چون شیر و ببر و پلنگ. - ذُوْمُظْفَر.
- ذُوْمَسْخِيشِنَةَ** : دشوار طاق‌ت فرسا. - ذُوْمُخْشِنَةَ. و ذُوْمُخْشَوْنَةَ.
- ذَوَالْمَدْرَةَ** : هرچه از ساختمانها که از گل و خشت خام ساخته شود.
- ذُو مَدْمَةُ** : آن که تحمل معاشرتش بر مردم سنگین است، گرانجان.



- ذُمُورَةُ** : صاحب توانایی، توانمند، توانگر، قوی (از تعابیر قرآنی است).
- ذُمُورَةُ** : لقب جبرائیل، روح الامین، ناموس طاووس الملائکة.
- ذُومَسْنَبَةٌ** : دارای گرسنگی (از تعابیر قرآنی است).
- ذُومَسَاغِبٌ** : مرد فتنه انگیز.
- ذُو مِضْدِقٍ** ۱. «شجاع» : دلیری راست حمله که از روبرو حمله می کند. ۲. اسبِ راست تک و راست زوش که در یک مسیر می تازد و منحرف نمی شود.
- ذُومِصَّةٌ** : به عقیده گروهی از شیعه سبیه کسی است که علم را مستقیماً از حجت زمان خود فرا گرفته باشد.
- ذُومَطَالِيعٍ** [عروض و قافیه] : شعری که بیش از یک مطلع داشته و در آن تجدید مطلع شده باشد.
- ذُومِطْرَقَةٌ** [مکانیک] : چرخ و دستگاهی برای کوبیدن، دستگاه چکش زن یا کوبه، دنگ و پادنگ (در برنج کوبی) Marteau - pillon (F)
- ذُوالْمَعَارِجِ** : ۱. آسمانها. ۲. مواضع و راههایی که به آسمان می برد. ۳. از نامهای خدای تعالی.
- ذُومِغْلَاقٍ** : مرد سخت مجادله که در حجت آویزد و احتجاج بسیار کند (منت).
- ذُومِغْلَقَةٌ** «رَجُلٌ» : مرد درآویزنده در هرچه پیش آید. (منت).
- ذُومِغْمَعٌ** : شکیبای برکار، پُرحوصله و صابر.
- ذُوالْمَغْنِیِّیْنِ** : [علم معانی و بیان] : کلمه ای مشترک مشتمل بر دو معنی مانند «فَكَابِتُوهُمْ اِنْ عَلِمْتُمْ فِيْهِمْ خَيْرًا» (قرآن، النور، ۳۳/۳۴) : پس آنان را باز خرید کنید اگر خیری (در مال یا ایمان) در آنها می بینید. که «خیر» به دو معنی مراد شده است.
- ذُومِغْفَرَةٌ** : خداوند آمرزش، بخشایشگر (از تعابیر قرآنی است).
- ذُوالْمَقْدَمَةِ** : آنچه از نوشته ها و گفته ها که داری مقدمه است و پیش گفتاری دارد، اصل مطلب، اصل کتاب، متن اصلی (در برابر مقدمه).
- ذُو مَسْفِرِيَّةٍ** : دارای خویشی، خویشاوند (از تعابیر قرآنی).
- ذُو مَثْوَلٍ** : صاحب زبان، زبان آور و گویند.
- ذُوالْمَكَارِمِ** : دارای مکرمتها و بزرگواریها.
- ذُومِلَّةٌ** : ملول شده، به ستوه آمده.
- ذُومِنْصِيَّةٌ** «عَيْشٌ» : زندگی با رنج و دشواری، همراه با کد و جهد.
- ذُوالْمَعَنِّ** : ۱. صاحب منتهای بسیار، عطابخش، متان، منعم. ۲. از نامهای خدای متعال.
- ذُوالنَّخْمَةِ** : خر، الاغ.
- ذُوزَنْزَلٍ** : پُرباران.
- ذُوزَنْزَلٍ** : مبارک، خوش قدم، خیر و برکت آور.
- ذُونَسَبٍ** : صاحب نَسَب، دارای اصلی شریف و نجیب.
- ذُوالنَّشَاتِيْنِ** : جانوری که در خشکی و در آب زندگی می کند، ذوحیاتین، دوزیستی.
- ذُونَمَلَةٌ** : پُرجنب و جوش، بسیار پویا.
- ذُوالنُّونِيْنِ** : شمشیر.
- ذُونِيْرَبٍ** : شریر، بد و سخن چین.
- ذُونِيْرِيْنِ** : ۱. پارچه دو پوده. ۲. مرد بسیار نیرومند که نیروی او دو برابر ظاهر و حال اوست.
- ذُوالهِجْرَتِيْنِ** : هر صحابی پیامبر اکرم (ص) که هجرت به حبشه و هجرت به مدینه را انجام داده است.
- ذُو هَزْرَاتٍ** : گول، زبان دیده، مغبون در هر چیزی.
- ذُوو و دَوَى ج:** ذُو.
- ذُوالاْکَالِ** : رؤسای قبایل جاهلیت که یک چهارم غنائم را برای خود می گرفتند.
- ذُو و الازْحَامِ** : خویشاوندان.
- الدُّوَاد:** ۱. بسیار دفاع کننده. ۲. حامی حقیقت.
- الدُّوَاد ج:** ذَائِد.
- الدُّوَاتِق:** شخص دلتنگ و ناراضی از وضعی که دارد.
- ذُوبٌ تَدْوِيْباً** (ذوب) : ۱. السَّمْنُ و نحوه : روغن و مانند آن را آب کرد، ذوب کرد، گداخت. ۲. «الغلام» : برای آن پسر (ذوآبه) گیسو یا کاکل درست کرد.
- ذُوو تَابَطٌ شَرًّا ج:** تَأَبَّطُ شَرًّا، فتنه جوینان.
- ذُوالْوَجْهِيْنِ** : ۱. شخص دوروی، منافق. ۲. [معانی و

- بیان: لفظی یا شعری که دو معنای مدح و ذم یا تغزل و حماسه یا تهنیت و تسلیت از آن استنباط می‌شود.
- ذَوُّ الْوَجْهِ**: چند بُعدی، دارای ابعاد و چهره‌ها و تجلیات متعدد.
- ذَوِّحٌ تَذْوِيحًا** (ذوح) الجمال و غیضا: شتران و جز آن را پراکنده کرد.
- ذَوْدٌ تَذْوِيْدًا** (ذ و د) ۱. عن الشیء: از آن چیز نگهداری کرد. ۲. عنه: از او حمایت و دفاع کرد.
- ذَوَّلٌ تَذْوِيْلًا** (ذال): ۱. حرف ذال را نوشت، ۲. در فرهنگ کلماتی را که با حرف ذال آغاز می‌شود گرد آورد و نوشت، در فرهنگ نویسی حرف ذال را به پایان رساند.
- الذَّوْدُ ج:** ذائد.
- ذُو وَضْعٍ** فلسفه «کَمْ -» : کمیت قابل اشاره حسّی یا کمیتی که وجودی (قاز) مستقرّ بالفعل با اتصال و ترتیب دارد یا کمیتی دارای اجزاء و هریک از این سه کمیت را وضع گویند.
- ذَوُّوئِبِلٍ**: خداوندان نجابت، نجیبان.
- ذَوِيٌّ - ذَوِيًّا** الغصن أوالْتَبَاتُ: شاخه یا گیاه پژمرده و خشک شد - ذَوِيٌّ (ذوا) -.
- ذَوِيٌّ ج:** ذُو در حال اضافه (مَزْرُوتٌ بِرَجَالٍ ذَوِيٌّ الْمَالِ): بر مردانی مالدار گذشتم. «بذوی الحقوق»: به صاحبان حق. «بذوی العقول»: به خردمندان. - ذَوُو و ذَوِيٌّ (ذوا).
- ذَوِيٌّ الْإِحْتِرَامِ**: صاحبان احترام، مُحْتَرَمَان.
- ذَوِيٌّ الْإِحْتِشَامِ**: صاحبان حشمت، مُخْتَشِمَان.
- ذَوِيٌّ الْأُظْلَافِ** [زیست‌شناسی]: شم شکافتگان چون گوسفند و گاو و مانند آنها، زنگله‌داران.
- ذَوِيٌّ الْأَلْبَابِ**: صاحبان عقل و خرد، خردمندان.
- ذَوِيٌّ الْأَنْبِيَابِ**: یشک‌داران، جانورانی چون گراز و فیل و کرگدن.
- ذَوِيٌّ الْأَوْتَارِ**: سازهای زهی که (وَتَر) زه دارند.
- ذَوِيٌّ الْجَهْلِ**: نادانان، بی‌خردان.
- ذَوِيٌّ الْحَاجَاتِ**: نیازمندان، حاجتمندان.
- ذَوِيٌّ الْعَجَبِي**: خردمندان، صاحب‌خردان.
- ذَوِيٌّ الْحَقُّوقِ**: صاحبان حق، حق‌وران، مستحقان.
- ذَوِيٌّ الْحَوَافِرِ** [زیست‌شناسی]: جانوران سُم‌دار، سُم‌داران.
- ذَوِيٌّ الرُّوحِ ج:** ذی رُوح: جانداران، جانوران.
- ذَوَالِيسَارِيْنِ** [کیهان‌شناسی]: بودن ستاره در خانه چهارم که مطرح شعاع هر دو تربیع آن در زیرزمین است. - ذَوَالِیْسَرِيْنِ.
- ذَوِيٌّ الْعِيسْرُوِّ الْإِحْتِرَامِ**: گرامیان و محترمان، ارجمندان.
- ذَوِيٌّ الْعِلْمِ**: دانشمندان.
- ذَوِيٌّ الْعَيْنِ [تَصَوِّف]**: آنان که حق را ظاهر و خلق را باطن ببینند.
- ذَوِيٌّ الْفَرَايِضِ ج:** ذی فَرِيضَةً: میراث‌برندگان به فریضه.
- ذَوِيٌّ الْفَرُوضِ**: صاحبان فریضه در ارث، فرض‌برندگان در ارث - ذَوِيٌّ الْفَرَايِضِ.
- ذَوِيٌّ الْقَرَابَةِ**: خویشاوندان، نزدیکان.
- ذَوِيٌّ الْقُرْبَى**: نزدیکان، کسان، خویشان، خویشاوندان.
- ذَوِيٌّ يَقِيْنٍ**: آن که به هر چه بیند یقین کند، خوش‌باور.
- الذَّوِيْلُ**: گیاه و هر چیز خشک و خشکیده.
- الذَّوِيْلَةُ**: مصقر ذال.
- ذَوِيٌّ يَمَنِ**: منسوب به یمن، یمانی.
- ذَوُ الْيَمِيْنِيْنِ**: ۱. آن که به هر دو دست راست و چپ یکسان شمشیر زند، یا خط نویسد. ۲. [کیهان‌شناسی]: هر ستاره‌ای که در وترِ وسط السماء باشد و تسدیس و تربیع آن هر دو بر زمین افتد.
- الذَّوِيَّةُ**: پژمرده، پژمریده، - ذَابِلٌ.
- ذَوِيٌّ**: پژمرده شدن، ضعیف شدن.
- ذِي**: ۱. ذُو در حال جرّ است به تمام معانی آن «مَزْرُوتٌ بِرَجُلٍ ذِي مَالٍ»: بر مردی مالدار گذشتم. ۲. اسم اشاره به نزدیک برای مؤنث که «ها» بر سر آن آید و «هَذِي»، شود.
- الذِّيَابُ ج:** ذَيْبٌ (ذئب).

دیابتیس یومع [پزشکی]: بیماری قند، دیابت.

Diabète (F)

دیابتوس یومع [پزشکی]: بیماری قند - دیابتیس.

الذیاب: سرگین آمیخته به خاک که بر پستان شتر مانند تا بچه اش بیگانه شیر نخورد. - ذنار و ذیتره.

الذییب: گرگ - ذناب.

ذیت ذیت و ذیت و ذیت: اسم کنایه است از گفتن مطالبی که نخواهند عیناً یا به تفضیل باز گویند «قلت ذیت ذیت یا ذیت و ذیت»: چنین و چنان گفتم.

الذینخ: ۱. گرگ نترس. ۲. کفتار نر پرموی. مؤ: ذینخه.

۳. اسب نجیب رهوار. ۴. بزرگسالی. ۵. کیهان شناسی [نام ستاره‌ای سرخ رنگ در دم صورت فلکی تئین. ج: ذیوخ و اذیباخ و ذینخه.

الذیینه: ۱. مؤنث ذینخ. ۲. ج: ذینخ. الذییزه: سرگین آمیخته به خاک (که برای منع بچه شتر از شیر خوردن بر پستان مادرش مانند). - ذنار و ذیاب.

ذی عیوض: «أقل ذاک من ذی عیوض»: از نو این کار را بکن! دیگر بار چنین کن! تکرار کن!

الذیفان و الذیفان: زهرگشنده - ذوفان. الذییل: ۱. مصدال. ۲. دم جانور. ۳. پایان و انتهای هر چیز.

۴. دامن لباس. ۵. خاک و خس و خاشاک و هر چیز که با وزیدن باد بر زمین کاشانده می‌شود. ۶. نشان و زش باد بر روی شن. ۷. پستی و خواری و رسوایی. ۸. هو طویل: - او مردی توانگر است. ج: اذیال و اذیل و ذیول.

۹. اذیال الناس ذیولهم: مردم فرومایه، فرومایگان.

ذیل الازنب: (لفظاً دم خرگوش)، گیاهی علفی و یک ساله و صحرایی و زینتی از تیره گندمیان، شعراالرنب نیز نامیده می‌شود.

ذیل الثعلب: گیاهی علفی و صحرایی از تیره گندمیان که در چراگاهها و زمینهای کشت آبی می‌روید، دم



الذینخ



ذیل الثعلب

روبه.

ذیل الحصان: گیاهی علفی و آبی از تیره دم اسبیان که خاصیت دارویی نیز دارد و در باتلاقها می‌روید. دم اسب باتلاقی.

ذیل الخروف: گیاه اسپرک.

ذیل الفار: (لفظاً دم موش)، گیاهی علفی و صحرایی و یک ساله از تیره گندمیان که در زمینهای پرآب می‌روید و ستور آن را می‌چرد، دم موشی.

ذیل الکلب: (لفظاً دم سگ)، گیاهی علفی و صحرایی از تیره گندمیان، ساجر.

Dog's Tail grass (E) الذییم: ۱. مصدال. ۲. عیب، نکوهیدگی، آهو.

الذیمری: مرد زیرک تیزهوش شگفت‌آور. الذیوخ ج: ذینخ.

الذیوع: ۱. مصدال. ۲. قانون: پخش و پراکنده شدن، فاش و آشکار شدن امری محرمانه.

الذیول ج: ذیل. ذیاً تذیینه (ذی ه) اللحم: گوشت را خوب پخت چنان که از استخوان جدا شد.

ذیاً: مصغر «ذاه» است. ذیاک: مصغر «ذاک» است.

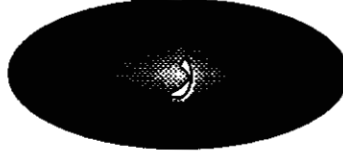
الذیال: ۱. بلند دامن، دازدامان. ۲. اسب و ستور دم دراز. ۳. گورخر. ۴. گاو وحشی.

ذیخ تذیینخا (ذی خ): خرماتین ماده گرده نر را نپذیرفت و دانه نیست.

ذیو تذییراً (ذی ر): پستانهای ماده شتر را به سرگین آمیخته با خاک آغشته کرد تا گزه اش شیر نمکد.

ذیو مج فوه: دندانهای سیاه شد. ذیل تذییلأ (ذی ل) ۱. الثوب: جامه را بلند ساخت.

۲. الکتاب: بر کتاب پابرگ نوشت. ۳. الشیء: برای آن چیز دنباله و دامنه قرار داد. ۴. الشیء: دامنه آن چیز را بلند گرداند.



- ر : راه، دهمین حرف هجاء و مؤنث که در حساب جمل برابر دوست محسوب می شود و حرف شمسی است. ج : راهات و منسوبش رائی است. **الرَّهَاء** : مرد بسیار نگرنده، بسیار دیدار کننده. **الرَّهَاب** : ۱ شکسته بند، بندزن، چینی بندزن، مرقت کننده چیزهای شکسته و شکستگیها. ۲ مرد مُصلِح. **الرَّهَاس** : کله پز، کله پاچه فروش. **رَأْسٌ تَرْئِيسًا** (رأس) ه : او را رئیس و سرکرده و مهتر و سرپرست ساخت. **رَأْفٌ تَرْئِيفًا** (رأف) ه : او را به مهریانی واداشت. ۲ ه : از او مهریانی خواست. **رَأْيٌ** (رأی) رأی (رأی) ه : خود را برخلاف آنچه بود نزد او وانمود کرد. ۲ ه : برابر او آینه گرفت تا خود را در آن بنگرد. **الرَّؤَاء** (رأء) : خوشی منظر، نیکویی دیدار ← **رُئِيَ**. **الرَّئِءَاء** (رأء) : ۱ مصر رأی. و ۲ نشان دادن خلاف عقیده و باطن خود، ریاکاری، تظاهر به چیزی مردم پسند برخلاف باطن خود، نفاق. ۳ نموداری هَمَّ - مائة هر یک از آنان در چشم مردم صد نفر نمودار می شود، به نظر می رسد. ۴ «قوم» - برخی از آنان رودر روی برخی دیگر قرار می گیرند. ۵ «بیوتهم» - خانه هایشان روبروی یکدیگر است.
- الرَّيَاب** (رہاب، رآب) ج : ۱ زآب. ۲ رُؤْبَةٌ. **الرَّيَابِل** (زآبل) ج : رُئْبَال. **الرَّيَابِلَةُ** (زآبله) ج : رُئْبَال. **الرَّيَابِيل** (زآبیل) ج : رُئْبَال. **الرَّيَات** (رآت) ج : رَيْةٌ. **الرَّيَاس** (رأس) : ۱ دسته شمشیر. ۲ سرآغاز هر چیز. ۳ «أنت علی - أمرک» : تو بر سر کار خویشی. **الرَّيَاسِی** (زأس) ج : رئیس ← **رُؤَیْسِی**. **الرَّيَاسَة** : ۱ ریاست، سروری، سرکردگی. ۲ - **الرَّجْمَهَوْرِیَّة** : ریاست جمهوری. ۳ - **الرَّجْلَسَة** أو **الرَّجْلَسَة** أو **الرَّجْلَسَة** : ریاست جلسه یا کمیته یا مجلس. ۴ - **الرَّجْمَهَوْرِیَّة** أو **الرَّجْمَهَوْرِیَّة** أو **الرَّجْمَهَوْرِیَّة** : ریاست دولت یا ریاست وزارت یا ریاست وزیران (المو). **الرَّيَاسِیَّة** : منسوب به ریاست، ریاستی (المو). **الرَّيَاسِیَّة** (زآیسی) : دارای سر بزرگ، بزرگ سر، کله گنده. **الرَّيَال** (رآل) ج : زآل. **الرَّيَال** (زآل) : آب دهان ستور، بزاق ستور. **الرَّيَالَة** (رآله) ج : زآل. **الرَّيَام** (زآم) : لعاب، آب دهن، بزاق. **زآب** - **زآباً** ۱ ت الأرض : گیاه زمین پس از بریدن در آمد. ۲ - الشق : شکاف را گرفت و ترمیم کرد، پارگی را

دوخت. ۳. - الشیء: آن چیز را به هم آورد و به آرامی بست. ۴. - بین القوم: میان آنان صلح و آشتی داد.

**الرَّأب:** ۱. مصر ۲. شکاف، درز ۳. مهتر و بزرگ، سرور. ۴. هفتاد شتر. ج: رأب.

**الرَّئِبَال:** ۱. شیر بیشه. ۲. گرگ. ۳. گیاه بلند و انبوه. ۴. پیرمرد ناتوان. ۵. کودکی که دوقلو نباشد یا تنها فرزند، تک فرزند یک خانواده. ج: رأبل و رأیبل و رأیلة و رأیبل. ← رأیبال.

**الرَّؤْبَة (رُؤْبَة):** ۱. بطانه یا خمیر گونه‌ای که ظرفهای چینی و سفالی شکسته را با آن ترمیم و اصلاح کنند. ۲. آنچه رخنه و شکاف را با آن گیرند. ۳. شیر غلیظ. ۴. پاره‌ای از شب. ۵. حاجت، نیاز. ج: رأب و رأباب.

**رَأْبَل رَأْبَلَة:** ۱. خمیده راه رفت. ۲. کج‌کج راه رفت.

**الرَّوْثَة:** شش، ریه. ج: رثات و رثون.

**رَيْثَة البَحْرِ:** جانوری دریایی و ژله مانند که در دریای سرخ و مدیترانه بسیار یافت می‌شود، چتر دریایی، عروس دریایی، میدوز.

**رُؤْدَة رُؤْدَة (رُؤْدَة):** ۱. الفصن: شاخه بسیار نرم و تر شد. ۲. شاخه به چپ و راست خم شد.

**الرَّؤَاد:** ۱. زن جوان و زیبا. ۲. ریشه دندان در فک. ۳. بِن ریش که زیر زنج برآید. ۴. - الضحی: وقتی که خورشید کاملاً بالا آمده باشد. ۵. - الأرض: گیاهان تر زمین.

**الرَّؤْد:** ۱. هم‌سن، همسال. ۲. شاخه نورسته درخت. ۳. تنگی (الر). ج: رأد و رأدان (لس).

**الرَّؤْدَة (رُؤْدَة):** ۱. نرمی، مهربانی، ملایمت. ۲. آسانی. ۳. مدارا. ۴. زن جوان و زیبا. ۵. ریشه دندانها در آرواره. ۶. اول رستگاه ریش از بناگوش، بناگوش. مانند رُؤْدَة است. ج: رأد.

**الرَّؤْدَان ج: رُؤْد (لس):**

**الرَّؤْدَة وَ الرُّؤْدَة (رُؤْدَة):** ۱. زن جوان زیبا. ۲. بِن ریش که از زیر گوش شروع می‌شود، اول رستگاه ریش از بناگوش.

**رَأْرَأ رَأْرَأَة:** ۱. حدقه چشم خود را حرکت داد و تند

نگریست. ۲. - بعینیه: دو چشم خود را جنباند و چرخاند. ۳. - ت الحيوانات: حیوانات دُمهای خود را جنباندند. ۴. - السحاب أو السراب: ابر یا سراب درخشید. ۵. - الرجل: آن مرد حرف «ر» را در خواندن و گفتن تکرار کرد. ۶. - ت المرأة: آن زن چشم خود را نیک گشود و در آینه نگریست. ۷. - بالغنم: گوسفندان را با آواز «أزأر» صدا کرد.

**رَأْس رَأْسَة:** ۱. بلند مقام و رئیس شد. ۲. برای خود ریاست و مهتری خواست و برای آن رقابت کرد، ریاست طلبی کرد. ۳. - ه علی القوم: او را بر آنان ریاست و مهتری داد.

**رَأْس رِئَاسَة وَ رَأْسَة:** ۱. القوم: سرور و رئیس آن گروه شد. ۲. برای خود سروری و مهتری خواست، ریاست طلب شد، یا بود.

**رَأْس رَأْسًا:** ۱. بر سر او زد. ۲. - السیل ورقی الشجر: سیل برگهای درختان را جمع کرد و برد.

**رِئَس رَأْسًا (رَأْس):** سر او یا آن چیز بزرگ شد.

**رُؤْس رِئَاسَة یا رَأْسَة (رَأْس):** رئیس شد، سرور و مهتر بود.

**رِئَس مج:** از درد سر نالان شد.

**الرَّأْس:** ۱. مصر رأس ت. ۲. سر، کله. ۳. بالاترین قسمت هر چیز. ۴. مهتر و سرور قوم. ۵. جلو بدن جانور. ۶. واحد شمارش انسان (و بیشتر) حیوان. چنان که گویند «چند سر عائله دارد» و «چند رأس گوسفند خرید». ۷. آغاز «- الشهر أو - السنة»: سر ماه یا سر سال. ج: رُؤوس و رُؤوس و رُؤس و آراس. ۸. شخصاً، مستقیماً، ابتداءً «فَعَلَهُ» او خود (شخصاً یا مستقیماً یا ابتداءً) آن را انجام داد. ۹. پیاپی «وَلَدْتَهُمْ» علی - : آنها را یکی پس از دیگری زایید. ۱۰. «رُمِيت منك فی -»: نظرت درباره من چنان شده که نمی‌توانی به رویم بنگری. ۱۱. «هذا قِسم ب - ه»: این بخشی یا امری یا است. ۱۲. «هو علی - أمره»: او بر سر کار خود است. ۱۳. «خُذ ب - سیفک»: قبضه شمشیرت را بگیر. ۱۴.

[هندسه] - المثلث أو - المخروطه: رأس مثلث یا مخروط و هرم و غیره. ۱۵ [کیهان شناسی]: نقطه‌ای در فضا که منظومه شمسی به سرعت به سوی آن پیش می‌رود. و ۱۶ - التتین: یکی از چهار ستاره‌ای که در عربی عواذ نام دارند. و ۱۷ - الشعبان: و - الحواء و - الغول و - المسلسلة: از نامهای ستارگان. ۱۸ [موسیقی]: سرپنجه عود، پنجه، پنجک. ۱۹ [جغرافیا]: دماغه. ۲۰ - العجسر: سرپل. ۲۱ - المال: سرمایه.

الرؤساء ج: رئیس.

رأس الأفقی: گیاه آذرگون، پیر گیاه.

رأس الکتین: ۱ [گیاه شناسی]: گیاهی علفی از تیره نعناعیان که گل‌هایی شبیه سر مار دارد، بیقران، ترنجان ترکی، ملیسای ترکی، آذرپاشی. ۲ [کیهان شناسی]: یکی از چهار ستاره معروف به عواذ.

رأس الثعبان [کیهان شناسی]: پرنورترین ستاره از چهار ستاره معروف به عواذ.

رأس الحواء [کیهان شناسی]: ستاره‌ای در قیفاؤس که نام دیگرش راعی (چوپان) است.

رأس الشیخ: کنگر فرنگی وحشی، افسون، کنگر خر.

رأس العصفور: گیاهی علفی و صحرایی و دارویی از تیره نعناعیان که در مناطق کنار مدیترانه می‌روید، ریحان وحشی.

رأس الغول [کیهان شناسی]: ستاره‌ای در صورت فلکی فرساوس شمالی.

رأس المال: ۱ سرمایه. ۲ [قانون و اقتصاد]: مایه، مبلغ اصلی وام که سود به آن تعلق می‌گیرد.

الرؤسما (اصطلاح و نگارش جدید): ۱ رأس المال، سرمایه. ۲ رؤسما احتیاطی: سرمایه ذخیره، اندوخته جایگزین. ۳ Reserve capital (E) رؤسما ثابت: سرمایه ثابت (المو). ۴ رؤسما عامل أو متداول: سرمایه جاری یا سرمایه در جریان. ۵ رؤسما مساهم أو الشزکة: سرمایه شرکت که به صورت سهام تقسیم نشده است. ۶ Capital stock (E)

«رأسمال مُشترک»: سرمایه مشترک. Joint stock (E) (المو ۱ - ۶).

الرؤسما (نگارش و اصطلاح جدید) ۱ (صفت) نظام سرمایه‌داری Capitalistic (E) ۲ (اسم) سرمایه‌دار Capitalist (E) (المو).

الرؤسما (اصطلاح و نگارش جدید): سرمایه‌داری، نظام اقتصادی و اجتماعی و سیاسی سرمایه‌داری، کاپیتالیسم. Capitalism (E)

رأس المسلسلة [کیهان شناسی]: ستاره مشترک میان ستاره فرس و ستاره مرآة المسلسلة.

رأس الهیمر: گیاهی صحرایی و دارویی، گزنه قرمز، انجرة کتانی، غالیوپسیس.

الرؤسیة: ۱ منسوب به رأس، سری. ۲ [هندسه]: عمودی.

رأسیات الأزل: شاخه‌ای از جانوران نرم تن، رده پابر سران.

الرؤسیة: ۱ مؤنث رأسیة. ۲ نوعی رسن یا لگام که پشت گوشهای ستور می‌بندند.

رأف - رأفة به: به او مهربانی کرد، مهر ورزید، دلسوزی کرد.

رئف - رأفاً به: به او بسیار مهربانی کرد. - رأف.

رؤف - رأفة و رأفة (رؤف) به: به او بسیار مهربانی کرد - رأف.

الرئف: مهربان، دلسوز - رؤوف.

الرؤف: ۱ مهربانی. ۲ شراب.

الرؤال: ۱ بیچه شتر مرغ ج: رؤال (رؤال) و رؤالة (رؤالة) و رؤول و رؤلان. مؤ: رؤالة. ۲ الرؤال (به صیغه جمع): ستارگان.

الرؤول (رؤول): آب دهان چارپایان.

الرؤلان ج: رؤال.

رؤم - رؤماً الحبل: ریسمان را سخت تافت. ۲ - القیدخ: تیر را اصلاح کرد. ۳ - الإناء: ظرف را درست و مرمت کرد.

رؤم - رؤماً ۱ الشیء: آن چیز را دوست داشت و با



رأس الامی



رأس المرآة

آن الفت یافت (لا). ۲. الجرحُ: زخم بهبود یافت و به هم آمد (الر).

رَیْمٌ - رَآْمًا و رَآْمَانًا و رَیْمَانًا: ۱. ت الأم ولدھا: مادر به بچه اش مهربان شد و از او دور نگشت. ۲. الشیء: آن چیز را دوست داشت، یا بدان انس گرفت، به آن عادت کرد.

الرَّأْم: ۱. مص. ۲. کوزه شتر. ۳. پوست بچه شتر مرده انباشته که برای تسلی یا انس نزد مادرش گذرانند. ۳. بچه ای که جز مادرش او را دایگی کند. ج: أَرَام.

الرَّؤْم: ۱. آهوی یکسره سفید. ۲. بچه آهو. ج: أَرَام و آرام. مؤ: رَئْمَةٌ. ۳. کنایه از زنان زیبای آهو رفتار همزت بنا الآرام: آن زیبا غزالان از برابر ما گذشتند.

الرَّؤَاةُ: گولی، نادانی.

الرَّئُوسُ ج: رَئَةٌ.

الرَّؤُوجُ: بسیار آمد و شد کننده در شب.

الرَّؤُوسُ ج: رأس.

الرَّؤُوفُ: ۱. بسیار مهربان و دلسوز. ۲. از نامه های خدای متعال.

الرَّؤُوفُن ج: رُوفُن.

رَأَى - رَأَى ۱. به (ریه) شش او زد. ۲. الزَّایةُ: عَلم رابر زمین زد و استوار کرد. ۳. الزندُ: آتش زنه را زد و روشن کرد. ۴. الزندُ: آتش زنه روشن شد (متعدی و لازم).

رَأَى (زما) - رَأَى و رُؤیةٌ و رَءةٌ و رَیَانًا (مضارعش یزأی است که برای تخفیف یزی (یرا) شده است) (رأی): ۱. دید، به چشم یا به دل و به عقل دید، رؤیت کرد. ۲. ه: او را با دو چشم خود دید، مشاهده کرد.

۳. الشیء: بدان چیز عقیده داشت. ۴. فی الأمر: در آن کار نگریست، تأمل کرد، اندیشید. ۵. در تعجب می آید «یا تری، یا هل تری»: آیا می بینی و می پنداری! الرَّأی: ۱. مص. ۲. اندیشه، پندار، آنچه انسان می بیند و بدان معتقد می شود، نظر، رأی. ۳. اصابت تدبیر، درست اندیشی «فلانٌ حَسَنٌ»: فلانی نیک اندیشه است. ج: آراء (مقلوب آراء) و آراء و آرای و رئی و زئی

(برخلاف قیاس). ۴. اسم است به معنی مرئی: دیده شده، مشهود. ۵. «العامة»: نظر همگان یا اکثریت در اداره امور کشور، افکار عمومی. ۶. پیش نهاد. ۷. «اشیاری»: رأی و نظر مشورتی. ۸. [قانون] «عرضی أو غیر ملزم»: قرار، اظهار نظر قضایی، تقریر. (المو) Dictum (E)

الرَّئِی: منظره و تصویر ظاهر - رؤا.

رُؤی ج: رُؤیا.

الرَّؤِیا (رُؤیا): ۱. آنچه در خواب ببیند، خواب دیده شده، رؤیا. ۲. مکاشفه، الهام. ج: رُؤی. ۳. «سفر الرؤیا»: (در تورات) کتاب مکاشفات یوحنا. (المو).

Apocalypse (E)

الرَّؤِیةُ: ۱. مص رأی. ۲. آنچه به چشم سر یا چشم جان ببیند. ج: رُؤی.

الرَّئِیسُ: ۱. مهتر و سرور و پیشوا و رهبر قوم، سرکرده، رئیس. ج: رُؤساء. ۲. مرد سرشکسته. «شاة -»: گوسفند سرشکته. ج: رَأسی. ۳. «العلوم، (لفظاً): سرآمد همه دانشها، (تعبیراً) علم منطق. ۴.

درجه ای نظامی معادل سروان. ۵. مؤ: رَئِیسَةٌ: «الفكرة الرئیسة»: اندیشه اساسی و اصلی. ۶. «الأركان»: رئیس ستاد، رئیس کل تشکیلات. ۷. «الأساقفة»: سر اسقف، Archbishop (E). ۸. «البندیة»: رئیس شهرداری، شهردار. ۹. «التخزیر»: سردبیر روزنامه یا مجله و مانند آن Editor-in-chief (E). ۱۰. «الجامعة»: رئیس

دانشگاه. ۱۱. «الجلسة أو اللجنة أو المجلس»: رئیس جلسه یا کمیته یا مجلس. ۱۲. «الجمهورية»: رئیس جمهور. ۱۳. «الدولة»: رئیس دولت، نخست وزیر. ۱۴. «شرف أو فخري»: رئیس افتخاری. ۱۵. «الشماسة»: سرشماس، معاون اسقف

(در کلیسای انگلستان) Archdeacon (E). ۱۶. «العمال»: سرکارگر. ۱۷. «قبيلة أو عشيرة»: رئیس قبیله، شیخ عشیره. ۱۸. «مجلس الإدارة»: رئیس هیئت مدیره، صدر هیئت مدیره یا رئیس کمیسیون، رئیس انجمن. ۱۹. «مجلس النواب»: رئیس مجلس

**الزائغة** : ۱. مصدر راح ش. ۲. مؤنث رائج. ۳. بوی خوش یا ناخوش. ج: رائجات و زوائج. ۴. باران یا ابر شبانگاهی (مقابل عادیة) ج: روائح. ۵. «ماله سارحة» و لا: از چارپایان چیزی ندارد.

**الزائد** : ۱. فا. ۲. پیشرو، پیشگام، پیشاهنگ، کاوشگر. ۳. پیشرو کاروان که قبلاً به طلب جایی پر آب و گیاه می‌رود تا کاروان در آنجا فرود آید، رافبلد، راهنما. ۴. جاسوس، خبرگیر. ۵. دسته آسیاب دستی. ۵. «الضحی» : یک پنجم اول روز که هنگام بلند شدن خورشید و گسترش نور است. ۶. «العین» : خاشاکی که در چشم جابجا می‌شود. ج: زوائد. ۷. «هو» الوساد: او به سبب اندوه و نگرانی در بستر خود نأرام است. ۸. [در ارتش]: سرگرد. ج: رادة و زواد و رائدون.

**الزائدة** : ۱. مؤنث رائد. ۲. زنی که در خانه همسایگان بسیار آمد و شد می‌کند. ۳. «ریخ» : باد ملایم، باد نرم و وزنده. ج: روائد. ۴. «الزوائد» : چارپایان گوناگون از هر نوع.

**الزائز** : ۱. فا، آزماینده چیزی. ۲. یکی از شیوه‌ها و وسایل روانشناسی و علوم تربیتی برای سنجش هوش و دیگر ملکه‌های ذهن، آزمون، تست. ج: رازة.

**الزائس** : ۱. فا. ۲. حاکم، استاندار، سردار، فرمانده. ۳. آغاز دژه، دهانه دژه. ۴. پاره ابری که پیشاپیش ابرها حرکت می‌کند. ج: زوائس و زؤاس.

**الزائش** : ۱. فا. ۲. واسطه میان رشوه‌دهنده و گیرنده، دلال رشوه. ۳. تیر پرداز، تیر با پر سوفار. ۴. نیزه سست.

**الزائض** : ۱. فا، پرورش دهنده اسب. ج: راضة و زؤاض و زؤض.

**الزائطة** : چادر یک پارچه زنانه «زئطة».

**الزائع** : ۱. فا. ۲. به شگفت‌آورنده مردم از زیبایی یا دلیری یا صفتی دیگر، شگفت‌انگیز، باشکوه، شاهکار، عالی. ج: زؤع و رائعون.

**الزائغة** : ۱. مؤنث رائج. ۲. شاهکار ادبی یا هنری یا صنعتی، تحفه. ۳. «النهار» : بخش بیشتر روز. ۴. «التشيب» : آغاز پیری. ج: زوائع و زؤع.

نمایندگان. ۲۰. «المحكمة» : رئیس دادگاه. ۲۱. «الوزراء أو الحكومة أو الوزارة» : نخست‌وزیر، صدراعظم.

**الرؤیس** (رئیس) : ۱. مصغر رأس، سر کوچک، سرک. ۲. [گیاهشناسی]: گل آذین خوشه‌ای که دم گل اصلی ادامه می‌یابد و گل‌هایی کوچک و به هم پیوسته بر روی آن می‌روید مانند گل شاه‌پسند، گل آذین گپه‌ای، گل‌پزک.

**الرؤیسة** : ۱. مؤنث رئیس. ۲. ابری که پیشاپیش قطعات ابرهای دیگر حرکت کند. ۳. بالاترین نقطه رودخانه. ۴. اصلی، اساسی. «الأعضاء» : اندام‌های اصلی و اساسی چون قلب و مغز. ج: زوائس.

**الرؤیسیتی** : ۱. منسوب به رئیس. ۲. اصلی، اساسی «القضو» : اندام اصلی و حیاتی چون قلب و مغز. ۳. قسمت عمده و مقدم و اساسی هر چیز، قسمت اصلی.

**الرؤی** : ۱. ج: رأی (برخلاف قیاس). ۲. از پریان، آن پری که دیده شود و با آدمی دوست گردد. ۳. مار بزرگ. ۴. پارچه یا جامه‌ای که پیش مشتری باز کنند و به دید او رسانند. ۵. «به» من الجن: دچار جن‌زدگی شده است. ۶. خردمند قوم «فلائن» - قومی: فلاتی مورد مشورت همگان و رایزن قوم خود است.

**الرؤی** : «رؤی».

**الرؤی** : دیدار، دیدار خوب «رؤاء».

**الرؤاء** : ۱. اسم حرف «ر» ۲. کف دریا که بر روی آب می‌آید (زئد البحر). ۳. درختی کوهی که میوه‌ای سرخ‌رنگ دارد و واحد آن راءة است.

**الرؤائب** : ۱. فا. ۲. ماست. ۳. نوشنده ماست یا شیر. ۴. کار صافی و روشن و بی‌شبهه و ابهام. ۵. کار مشتبه و کیدر و مبهم (از اضداد است).

**الرؤاة** : ۱. نما، منظر، چشم‌انداز. ۲. واحد راء، درختی کوهستانی است.

**الرؤائج** : ۱. فا. ۲. کالای با رونق و رواج. ۳. پول در جریان، رایج.

**الرؤائج** : ۱. فا. ۲. گاو وحشی. ۳. شبانگاه آبنده. ج: زؤح.



**رَابًا مُرَابَّاتَةً** (ر ب أ): ۱. ه: از او پرهیز کرد، خود را از او دور نگهداشت ۲. ه - ه: هر یک از آن دو مراقب و مواظب دیگری شد، یکدیگر را پایبندند.

**الرَّابِّ**: ۱. ه. ف. ا. ۲. شوهرِ مادر، ناپدری، (در تداول خراسان) پدراندر.

**الرَّابَّةُ**: مؤنثِ راب، زنِ پدر، زنِ بابا، نامادری، (در تداول خراسان) مادراندر.

**رَابِحٌ مُرَابِحَةٌ** (ر ب ح): علی بضاعتِه: به کالای او سود داد.

**الرَّابِحُ**: ۱. ه. ف. ا. سودبرنده. ۲. «مَالٌ - ه»: مال سوددهنده، مال سودمند، سودبخش، پرفایده.

**الرَّابِضُ**: ۱. ه. ف. ا. ۲. بیمارِ بستری. ۳. شیرِ بیشه. ۴. رُبُوض و رُبُوض.

**الرَّابِضَةُ**: ۱. مؤنثِ رابِض. ۲. مرد حقیر و عاجز از انجام کارهای مهم و بزرگ و بازمانده از طلب معالی. (ه) در این معنی علامت تأنیث نیست - علامت و نیز مقدمه ص ۳۴) ۳. «ارنبه - ه»: بینی پهن و پخش که پژهایش به صورت چسبیده باشد.

**رَابِطٌ مُرَابِطَةٌ** و **رِبَاطٌ** (ر ب ط): الجیش: لشکر ملازم مرزهای دشمن شد، در مرز دشمن به حال آماده‌باش اردو زد و آنجا ماند. ۲. ه - فی الأمر: در آن کار صبر و دوام و مراقبت و مواظبت ورزید.

**الرَّابِطُ**: ۱. ه. ف. ا. ۲. پارسا، زاهد، راهب، پیوسته و ملازم صومعه. ۳. دانشمند گوشه‌گیر و بریده از دنیا که خود را وقف علم کرده است. ۴. ه - الجاش: بی‌پاک و دلاور و مستین، قوی‌دل. ۵. [تشریح]: مجموعه تارهای پیوسته‌ای که در یک جهت قرار گرفته‌اند و مفاصل استخوانها را به هم می‌پیوندند یا اندامها را در جاهای خود استوار می‌دارند، بند، رباط، پیوند، رشته.

Ligament (E)

**الرَّابِطَةُ**: ۱. مؤنثِ رابِط. ۲. بستگی، پیوستگی. ۳. ارتباط و پیوندی که میان یک خانواده یا یک گروه هم‌فکر یا همکار باشد. ۴. انجمن، اتحادیه - القلمیة: انجمن قلم. ۵. [کشاورزی]: ماشین بسته‌بندی علوفه و

**الرَّائِغُ**: ۱. ه. ف. ا. ۲. «طریق - ه»: راه‌کج.

**رَاءَفٌ مُرَاءَفَةٌ** (ر أ ف): به: به او بسیار مهربانی کرد.

**الرَّائِفُ**: مهربان، دلسوز، رئوف.

**الرَّائِقُ**: ۱. ه. ف. ا. ۲. خالص و ناب. ۳. شراب پالوده و صافی. ۴. مشکِ ناب. ۵. آن که پس از ناشتایی چیزی نخورده و نوشیده باشد، شخص ناشتا. ۶. آنچه در ناشتایی می‌خورند و می‌نوشند. ۷. تهی دست، دست‌خالی. ۸. «خبز - ه»: نان بی خورش، بی قاتق. ج: زُوق و رُوقه.

**الرَّائِمُ**: ۱. ه. ف. ا. ۲. مادر بسیار مهربان به فرزند خود (مانند حامل و حیاض) - زُؤوم. ج: زُؤام و زُؤم.

**الرَّائِمَةُ**: ۱. مؤنثِ رائم. ۲. مادر بسیار مهربان به فرزند خود - زُؤوم. ج: زُؤائم.

**الرَّائِوُوقُ** - رَائِوُوق.

**الرَّائِوُولُ** (ر ا ء و ل): ۱. دندانی زائد که پشت دندانها برآید. ۲. آب دهان ستور، بُزاق ستور. ج: زِوِوِیل (اقم). **رَائِي** (ر ا ی): **مُرَاءَاةٌ** و **رِئَاةٌ** (ر ا ی): ه: خلاف اعتقاد خود را به او نمایش داد، ریاکاری کرد. ۲. نفاق ورزید، منافق بود (المو).

**رَائِي** (ر ا ی): **مُرَاءَاةٌ** (مُرَاءَاةٌ): با او رایزنی و مشورت کرد. **الرَّائِي** و **رِئَاةٌ**: بیننده، ناظر، نگرنده.

**رَابٌ - رُوبًا و رُوبًا** (ر و ب): ۱. اللبن: شیر ماسه. ۲. خود را گرفت، بست. ۳. سرگشته و شوریده شد. ۴. پرخوری یا خستگی یا خواب‌آلودگی سست و بی‌حال شد. ۵. دروغ گفت. ۶. اندیشه و خردش آشفته شد، شوریده‌عقل شد. ۷. دَمَه: نزدیک به هلاک شد، در معرض هلاک قرار گرفت.

**رَابٌ - رُوبًا و رُوبَةً**: ۱. ه: او را به شک و گمان افکند. ۲. ه: به او تهمت زد. ۳. از او چیزی ناپسند دید. ۴. ه - الأمر: آن کار برای او پیش آمد، بر او روی آورد. ۵. «فلان لا یربیه احدٌ بشیء»: کسی هیچ متعزّض و مزاحم او نمی‌شود.

**الرَّاب**: اندازه، قدر «هذا - ذاک»: این به اندازه آن است، هم‌قدر آن است.

غلات، گُمباین. ج: زوایط.

**رَابِعٌ مُرَابَعَةٌ** و **رِبَاعاً** (ر ب ع) ۱. القومُ الحَمَلُ: آنان (مربّعة) دسته بلندکننده اهرم را زیر بار نهادند تا آن را بردارند. ۲. ه: با او به وسیله مربعه بار را بر ستور یا کامیون نهاد. ۳. ه: با او در (ربیع) فصل بهار معامله کرد، [کشاورزی] میوه یا غله را در بهار معامله کرد تا پس از برداشت، جنس تحویل گردد.

**الرَّابِعُ**: ۱. فا. ۲. چهارم، چهارمین. ۳. «ربیع» بهار بسیار پربرکت و سرسبز. ۴. [ریاضیات] «المناسب»: عضو چهارم تناسب، عدد مجهول در تناسب. ج: زوایط (منت).

**رَابِلٌ مُرَابَلَةٌ** (ر ب ل): پلیدی نمود و خبث ورزید و آماده سزائگیزی شد.

**الرَّابِلَةُ**: گوشت سرشانه. ج: زوایط.

**رَابِيٌّ** (ر ا ب ا) **مُرَابَاةٌ** (ر ب و): مال خود را به او ربا داد، پس او مُرَابٍ: ربا دهنده مال و ربا خوار است. ۲. ه: الرَّجُلُ: با آن مرد مدارا و نرمی کرد.

**الرَّابِيَّةُ**: زمین بلند، پشته، تل. ج: زوایط.

**الرَّابِيْبُ**: ۱. فا. ۲. حقوق، مقرّری. ۳. «رُزْقٌ»: روزی مستمر و همیشگی. ج: زوایط.

**الرَّوَابِعُ**: ۱. فا، چرنده. ج: رِثَاعٌ و رُتْعٌ و رُتْوَعٌ و رَاتِعُونَ.

**الرَّوَابِقُ**: ۱. فا. ۲. کارگزار. ۳. خیراندیش، مُصلِح. ۴. ابری که به هم پیوندد، توده ابر به هم پیوسته. ج: رَتْقٌ. **الرَّوَابِلُ** مع: جانوری کندرفتار از تیره سمورها، راتیل.

Ratel (E)

**الرَّوَابِنُجُ** و **الرَّوَابِنِجُ** ف مع: ماده‌ای لزج که از پوست برخی درختان چون کاج بیرون می‌آید و با صمغ و روغن آمیخته است، راتیانه، رزین، انگم کاج.

Resin (E)

**الرَّوَاتُونُ** مع: جانوری پستاندار از تیره راکونها که به خرس و گورکن شبیه است، راکون. **Racoon (E)**

**الرَّوَاتُونِيَّاتُ**: تیره‌ای از پستانداران گوشت‌خوار بین تیره گربه‌ها و تیره خرسها که تمام انواع آن در قازة

امریکا زندگی می‌کنند، راکونها.

**الرَّوَاتِي**: ۱. فا. ۲. عالم ربّانی.

**رَاثٌ** و **رَوَاثٌ** (ر و ث) ذوالحافِر: حیوانی شمدار سرگین افکند، پشکل یا تپاله یا پهن انداخت.

**رَاثٌ** و **رَيْثاً** (ر ی ث): درنگ کرد، دیر کرد، تأخیر نمود.

**رَاجٌ** و **رَوَجاً** و **رَوَجَاناً** ۱. الأمرُ: آن کار رواج و رونق یافت. ۲. ه: ت السَّلْعَةُ: آن کالا خواهان بسیار یافت و سود داد، خوب به فروش رسید. ۳. ه: الدرهمُ:

آن پولها میان مردم رواج یافت و به گردش دست به دست افتاد. ۴. ه: الطَّعَامُ: غذا پخته و آماده شد. ۵.

«أحضزُ لنا ما راج»: آنچه را آماده شده برای ما بیاور. ۶.

ه: ت الرِّيحُ: باد آشفته و درهم وزید چنان که معلوم نشد جهت آن کدام است. ۷. ه: الأمرُ: آن کار زود انجام گرفت.

**الرَّوَاجَاهُ** مع: لقب فرمانروایان محلی هند، راجه.

**الرَّوَاجِبَةُ**: ۱. مؤنث راجب. ه: زَجَبٌ. ۲. بند بیخ انگشتان. ج: زواجب. ۳. «رَوَاجِبُ الحِمَارِ» رگهای

مخرج آواز خر.

**رَاجَحٌ مُرَاجَعَةٌ** (ر ج ح) ه: با او در برتری و رجحان رقابت کرد، در فضل بر او پیشی جست.

**الرَّوَاجِحُ**: ۱. فا. ۲. [فلسفه]: آنچه وجودش بر عدمش یا صدقش بر کذبش یا ایجادش بر سلبش رجحان داشته باشد. ۳. زن کلان سرین.

**رَاجَزٌ مُرَاجِزَةٌ** (ر ج ز) ه: در زجزخوانی و گزافه‌رانی بر او پیروز شد.

**الرَّوَاجِزُ**: ۱. فا، رجزخوان، گزافه‌سرای، گُرگری‌خوان (در نرد و شطرنج). ۲. آن که شعر زجز می‌سراید و می‌خواند. ج: رَجَاز.

**رَاجَعٌ مُرَاجَعَةٌ** (ر ج ع) ۱. الکتَابُ: کتاب را دوباره خواند و در آن تجدید نظر کرد. ۲. ه: الحِسَابُ: حساب را بازنگری کرد، مجدداً حساب کرد. ۳. ه: الکَلَامُ:

سخن را به او بازگرداند، برای او تکرار کرد. ۴. ه: الرَّجُلُ: آن مرد به وضعی که از نیکی یا بدی داشت



الرواجه

بازگشت، به سر خانۀ اوّل خود برگشت. ۵هـ - هـ فی الحاحیة: در مورد آن کار به او مراجعه کرد و از او نظر خواست. ۶هـ - امرأته: با زن خود پس از طلاق آشتی کرد و او را به خانۀ خود بازگرداند، با وی رجوع کرد. ۷هـ - ت التاقّة: مادّمشتر از نوعی راه رفتن به نوعی دیگر درآمد

**الزّاجع**: ۱. فا، بازگردنده. ۲: زن شوهر مرده‌ای که به خانۀ پدری بازگردد. ج: زواج.

**الزّاجعة**: ۱. مؤنث راجع. ۲. [پزشکی]: حُمى - تب راجع.

**الزّاجف**: ۱. فا. ۲. [پزشکی]: تب لرزه. ج: زواجف.

**الزّاجفة**: نخستین دمیدن در صور روز رستاخیز.

**الزّاجل**: پیاده. ج: زجل و زجالة و - زجالی، زجالی، زجالي (لس) - و زجالی و زجلان. «جاءت البخیالة و الزّجالة سواران و پیادگان آمدند. «زجل - مرد پیاده. ۲. آن که زیاده پیاده روی می‌کند.

**راجم مرّاجمة** (ر ج م) ۱. هـ: با او سنگ پرانی کرد، به یکدیگر سنگ پرتاب کردند. ۲. هـ - عن قومه: از کسان خود حمایت و دفاع کرد. ۳. هـ فی الکلام: در سخن گفتن بر او برتری و پیشی یافت، یا با او رقابت کرد، ۴. هـ - فی الکلام: در سخن گفتن زیاده روی کرد، پُرگفت.

**راخ - رائحة** (ر و ح) ت الماشیة: شبانگه ستور به اعلّ بازگشت.

**راخ - راحة** (ر و ح) ۱. الشیء: بوی آن چیز را شنید. ۲. للمعروف: شادان و شتابان به کار نیک روی آورد، شتابان به سراغ کار نیک رفت. ۳. هـ - منه إحساناً: به احسان او دست یافت. ۴. هـ - ت یدّه للأمر: دستش در آن کار سبک بود، تند و چالاک بود. ۵. هـ - الشجر: درخت پس از تابستان پر برگ و سبز شد.

**راخ - زواحا** (ر و ح): ۱. شبانگه آمد، یا رفت. برای مطلق آمدن و رفتن نیز بکار می‌رود و خلاف غذا است. آمد، رفت. رُخ (صیغۀ امر): بروا ۲. شب هنگام کار کرد، شیکاری کرد

**راخ - زواحا و راحا و راحة و ریاحة و زووحا و**

(الر) **راخ - زینحا** (ر و ح) الشیء: بوی آن چیز را شنید.

**راخ - رینحا** ۱. الیوم: آن روز باد تند وزید. ۲. هـ - الیوم: آن روز نسیم و باد ملایم وزید (از اضداد) ۳. هـ - البیت: باد داخل خانه شد، کوران شد. ۴. هـ - ت التریخ الشیء: باد به آن چیز رسید، بر آن وزید. ۵. هـ - التریخ: خود را در باد انداخت، دستخوش باد کرد، داخل منطقه بادخیز شد. ۶. هـ - الشیء: بوی آن چیز را یافت (لا).

**الراح**: ۱. مصدر راح - ۲. ج: راحة. ۳. شادمانی. ۴. آسایش. ۵. شراب. ۶. «یوم راح»: روز طوفانی. ۷. کف دست، پنجه.

**الراحة**: مصدر راح - ۲. آرامش، آسایش. ۳. دست از کار کشیدن. ۴. استراحت «فرض الطیب علی المریض - التامة»: پزشک به بیمار دستور استراحت کامل داد. ۵. خوشی و آسودگی و آسانی. ۶. میدان، میدانگاه. ۷. زمین هموار. ۸. کف دست. ۹. تا و لای جامه. ۱۰. شب بادناک و طوفانی. ۱۱. هـ - الأسبوعیة: تعطیل هفتگی. ج: راح و راحت.

**راخل مرّاحلة** (ر ح ل) هـ: او را در کوچ کردن و سفر یاری داد.

**الراحلة**: ۱. مؤنث راجل. ۲. شتر نیرومند در بار بردن و راه پیمودن (برای مذکر و مؤنث می‌آید و «ه» برای مبالغه است - علامة). ج: زواجل و راجلات.

**الراحم**: ۱. فا. ۲. مهربان، دلسوز. ۳. بخشایشگر. ۴. [دامپزشکی]: گوسفند یا بز آماسیده زخم، مبتلا به ورم زهدان.

**الراحول**: جهاز و پالان شتر. ج: زواجیل.

**الزَادَةُ**: ۱. مؤنث راد. ۲. سود، فایده. ۳. چوبی در جلو گردونه که به پهنا در میان دو چوب دیگر موازی بسته می‌شود. ج: زواد.

**رادَسْ مُرَادَسَةٌ** (ردس) ۱. با او سنگ پرانی کرد. ۲. به یکدیگر سنگ پرتاب کردند.

**الزَادِع**: ۱. فا. ۲. جامه‌ای که در آن بوی عطر مانده باشد.

**رَادَفٌ مُرَادَفَةٌ** (ر د ف) ۱. پشت سر او قرار گرفت. دو ترکه سوار شد. ۲. ه: جانشین او شد. ۳. دَابَّةٌ لَا تُرَادَفُ: ستوری که ترک‌نشین را تحمل نکند.

**الزَادِقَةُ**: ۱. شاخه‌ای زاید که از تنه خرما بین برآمده باشد. ۲. هر یک از رگه‌های پیه شتر در آخر کوهان. ج: زوادف. ۳. الزوادف: سرینها، نشیمنگاهها. ۴. زوادف القوم: فرومایگان قوم.

**الزَادِن**: ۱. فا. ۲. زعفران.

**الزَادِنِيُّ** «أحمر»: قرمز آمیخته به زردی، نارنجی.

**الزَادُوف**: ۱. کفَل، سرین. ۲. تَم، دُنْب و دُنْبَاله و دُنْبَاله رو. ۳. شاخه زاید رسته از تنه خرما بین. ۴. خط و لایه پیه در عقب کوهان شتر. ج: روادف.

**رَادِيٌّ** (رادا) **مُرَادَاةٌ** (ر د ی) ۱. با او نرمی و مدارا کرد. ۲. ه: عنه: از او حمایت و پشتیبانی کرد. ۳. ه: عن القوم: از آن قوم با سنگ دفاع کرد (لا).

**الزَادِيكَالِي** مع: طرفدار اصلاحات اساسی و ریشه‌ای و بنیادی، رادیکال، رادیکالیست.

**الزَادِيكَالِيَّة** مع: ۱. مکتبی سیاسی که طرفدار

**رَاحٌ - زَيْغًا و زَيْخَانًا و زَيْسُوخًا**: ۱. خوار شد. ۲. سست و آویخته شد. ۳. میان دو ران او آن قدر از هم فاصله دارد که نمی‌تواند رانهایش را به هم بچسباند. ۴. ستم کرد.

**الزَاخِيف**: خمیر شل و آبکی.

**الزَاخِيم** ۱. فا. ۲. مرغی گرج که خوابیده است.

**رَاخِي** (راخا) **مُرَاخَاةٌ** (ر خ ی): ۱. الشیء: آن چیز را نرم و سست کرد. ۲. ه: العقدة: گره را گشود. ۳. ه: الشیء: آن چیز را دور کرد. ۴. ه: ت الحامل: هنگام وضع حمل آبستن فرا رسید.

**رَادٌ زَوْدًا و زَوْدَانًا** ۱. ت المرأة: آن زن به خانه همسایگان بسیار رفت و آمد داشت، از راه به در رفت، دذری شد. ۲. ه: التزیج: باد به آرامی وزید. ۳. ه: ت الماشیة: ستور چرید.

**رَادٌ زَوْدًا و رِيَادًا** (ر و د) ۱. الشیء: آن چیز را خواستار شد. ۲. ه: الأرض: دنبال زمینی دارای آب و گیاه و مناسب فرود آمدن کاروان گشت. ۳. ه: اهله مرغی او منزلاً: برای کسان خود منزل و چراگاهی جست‌وجو کرد.

**رَادٌ زَوْدَانًا و رِيَادًا** (ر و د) ۱. به رفت و آمد پرداخت و آرام نگرفت. ۲. ه: الجمال: شتران در چراگاه به گردش و چریدن درآمدند، چریدند و گشتند.

**الزَاد**: ۱. جوینده، کسی که او را برای جست‌وجوی آب و علف فرستاده باشند. ۳. پیشگام، پیشرو. ۴. زین گردنده در خانه همسایگان، زین دذری.

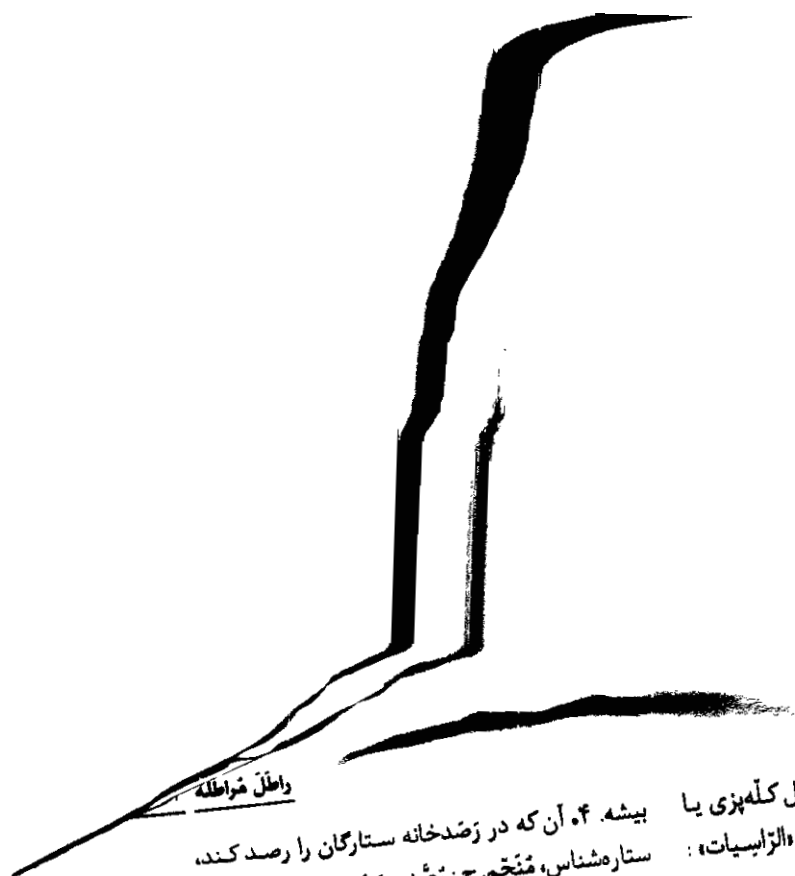


**الرَّادِيُومُ** مع: عنصری فلزی و دارای تشعشع، رادیوم.  
**رَاذٌ سُرُوزًا** ۱. الحَجَرُ: سنگ را سنجید تا وزنش را بداند. ۲. الرَّجُلُ: آن مرد را آزمود و سنجید و از آنچه در وجود او بود خبر یافت. ۳. الدینارُ: دینار را وزن کرد تا کاستی و نقصان آن را دریابد. ۴. الضَّيْعَةُ: در آن ملک اقامت گزید و آنجا را آبادان کرد. ۵. ما عند صاحبهِ: آنچه را نزد دوستش بود خواستار شد.  
**الرَّازُ**: سریتا، رئیس معماران، مهندس. ج: رازة.  
**الرَّازَةُ** ج: ۱. رائز. و ۲. راز.  
**الرَّازِحُ**: ۱. فا. ۲. شتر زار و خسته. ج: رُزِح. مؤ: رازحة.  
 ج مؤ: روازح.  
**الرَّازِقِيُّ**: ۱. انگور رازقی که حبه‌هایی ریز دارد، انگور ملاحی. ۲. شراب انگور رازقی یا ملاحی. ۳. سست و ضعیف، ناتوان.  
**الرَّازِقِيَّةُ**: ۱. جامه سفید کتانی. ۲. شراب انگور رازقی یا ملاحی.  
**رَاذَمَ مُرَاذَمَةً** (ر ز م) ۱- بین الأشياءِ أو فيها: آنها را بهلوی هم گذاشت، بین آنها را جمع کرد. ۲. فی المطاعم: در خوردن غذاها نوبت را مراعات کرد، یک بار گوشت و یک بار سبزی و یک نوبت مواد نشاسته‌ای و مانند آن را خورد. ۳. الدَّارُ: در خانه دیری ماندگار شد، اقامت طولانی کرد.  
**رَاذَنَ مُرَاذَنَةً** (ر ز ن) ۱. با او دوستی کرد. ۲. به با او در جایی فرود آمد و هم‌خانه شد.  
**الرَّازِيَانَجُ** ف مع: گیاه رازیانه.



الرازيانج

بر دشمن خود پیروز شد. ۵. القومُ: بر آن قوم چیره شد.  
**الرَّايِبُ**: ۱. فا. ۲. مرد بردبار و استوار و خردمند. ۳. کوه استوار. ۴. مردود در امتحان مدرسه یا ورود به دانشگاه یا اختیار شغل. ۵. [شیمی]: ته‌نشست، ذره رسوب.  
**الرَّايِسِيَّةُ**: ۱. مؤنث رایسب. ۲. رسوبات دیرین زمین‌شناسی که در دوران چهارم از تأثیر آب رودها و دریاها و یخبندانها به وجود آمده است. ج: زوایسب.  
**الرَّايِسُ**: ۱. فا. ۲. استوار، پابرجا، پایدار، ثابت قدم. ۳. «هو - فی العلم»: او در دانش متبحر و تواناست.  
**رَأَسٌ مُرَاسَةٌ** (ر س س) ه بالأمر: آن کار را با او آغاز کرد.  
**رَأَسَغَ مُرَاسَعَةً** (ر س غ) ه: در گشتی مع دست او را گرفت.  
**رَأَسَلَّ مُرَاسَلَةً** (ر س ل) ه بالأمر و فيه و عليه: درباره آن کار یا موضوع به او نامه نوشت. ۲. ه: فرستاده‌ای نزد او فرستاد و پیام داد. ۳. ه: در آواز خواندن با او رقابت و هم‌چشمی کرد. ۴. ه فی عملیه: در کار خود دنباله‌رو او شد.  
**الرَّايِسِمُ**: ۱. فا. ۲. آب روان. ۳. [هندسه]: خط مستقیم که از تغییر مکان آن سطحی معین پدید آید، مولد مؤلّد مخروطه: مولّد مخروط. ج: زوایسم - زوایسم.  
**الرَّاسِنُ** ف مع: سه‌سکه.



راطل مُراطله

بیشه ۴. آن که در زُصدخانه ستارگان را رصد کند، ستاره‌شناس، مُنَجِّم. ج: زُصد و زُصد و زُصاد.

راض مُرَوضاً و ریاضاً و ریاضة ۱. حیوان: حیوان را رام کرد. ۲. - الذَّرُّ: دانه دَر را سوراخ کرد، آن را سفت. الرّاضِب: ۱. فا. ۲. باران قطره‌درشت و بسیار، رگبار. ۳. یک درخت گنار (منت). ج: زُضْبَة.

الرّاضِبَة: باران به یکبار فرو ریخته، رگبار، باران قطره‌درشت و بسیار. ۲. یک درخت گنار ج: زُضْبَة. (۱، ۲ منت).

الرّاضَة ج: ۱. راض به معنی (کره اسب رام) منت، اقم. ۲. راض به معنی (رام‌کننده اسب).

راضِع مُراضِعَة (رض خ) ۱. شیناً: از سر بی میلی چیزی به او پرداخت. ۲. - منه شیناً: به مالی یا بخششی از او دست یافت. ۳. - ه: به یکدیگر سنگ انداختند. ۴. - الخبِزُ: نان را شکست و خورد.

راضِع مُراضِعَة و رِضاعاً (رض ع) ۱. ه: با او شیر خورد، با او همشیر شد. ۲. - الطفلُ: کودک از پستان مادر خود که آبستن بود شیر خورد. ۳. - ابنته: پدر کودک خود را به دایه داد که شیرش دهد.

الرّاضِع: ۱. فا، شیرخوار. ۲. شیرده (مانند حامل به معنی حامله بر مؤنث نیز اطلاق می‌شود) ۳. انسان یا حیوان پر شیر. ۴. شخص پست و فرومایه، ناگس. ۵. گدای سمج. ج: رُضاع و رُضِع.

الرّاضِعة: ۱. مؤنث راضع (به معنای ۱). ۲. دندان شیری کودک. مثالی آن را ضِعْتان. ج: زواضِع.

راضی مُراضاة و رِضاء (رض و) ۱. ه: خشنودی او را خواستار شد، رضایت او را خواست یا جلب کرد. ۲. - ه: در جلب رضایت بر او پیشی گرفت، هر یک در جلب رضایت دیگری با او هم‌چشمی و رقابت کرد. ۳. - ه: با او همدلی و موافقت کرد.

الرّاضِی: ۱. فا. خشنود، پذیرنده. مؤ: راضِیة. ۲. عیشة راضِیة: زندگی خوش و پسندیده و پذیرفته. (اسم فاعل به معنی مفعول). ج: رُضاة و راضُون.

راطل مُراطلَة (ر ط ل) ه: با او با (رطل) پیمانه داد و

همیشه در یک جای بماند، پاتیل (پاتیل کله‌پزی یا سربازخانه‌ها و مانند آن. ج مؤ: راسیات. الرّاسیات: کوه‌های استوار.

راش مُرَوشاً (رو ش): ۱. بسیار خورد، پُر خوری کرد. ۲. - ه المرضُ: بیماری او را سست و ناتوان کرد.

راش مُرَیشاً (ری ش) ۱. الطائِرُ: پرنده پر درآورد. ۲. مال و اثاث زندگی گرد آورد. ۳. - السهمُ: به دنباله تیر پر چسباند، برای آن پُر سوار نهاد. ۴. - ه: او را بی‌نیاز گرداند. ۵. - ه: به او سود رساند، به او کمک کرد. ۶. - ه مالا: مالی به او داد. ۷. - ه: او را نیرومند و نیک‌احوال گرداند. ۸. - لا تَرش عَلَی: در سخن بر من اعتراض مکن.

الرّاش: ۱. پُر مرغ. ج: آزیاش. ۲. ناتوان، «جملٌ -»: شتر سست و ضعیف ۳. «رَجُلٌ -»: مرد مالدار، متموّل. ۴. «زَمْعٌ -»: نیزه سست. ۵. «طیْرٌ -»: مرغی که پر درآورده باشد. مؤ: راشّة. ۶. آن که چهره و گوش پُر مو داشته باشد، شتری که گوشهایش مو داشته باشد. ۷. صاحب لباس و مال.

الرّاشِح: ۱. فا. ۲. آبی که از شکاف سنگها می‌تراود. ۳. کوهی که از پای آن آب می‌تراود و پایه‌اش تر است ۴. شترپنجه یا گوساله‌ای که توان راه رفتن یافته باشد. ۵. حشره، کرم. ۶. شتری که زیر دم بچه‌اش را می‌خاراند تا به راه افتد. ج: زواشِح.

الرّاشِد: ۱. فا. ۲. راه راست یابنده. ۳. «أَمٌ -»: کنیه موش. ۴. «راشداً مهدیاً»: یابنده راه راست و درست و هدایت‌بخشی، اَدعاء برای مسافر است. ۵. [قانون]: رشید، آن که به سن قانونی نرسد رسیده.

الرّاشِدون ج: راشد. ۲. الخلفاء الرّاشِدون: چهار خلیفه نخستین در اسلام (المو).

إشَقُّ مُراشِقَة (ر ش ق) ۱. ه: دوشادوش او راه رفت. ۲. - ه: به او تیراندازی کرد، به سوی هم تیر انداختند.

إصن مُرَوضاً: پس از نادانی دانا و عاقل شد.

إصن مُراصدَة ه: مراقب او شد.

لرّاصِد: ۱. فا. ۲. دیدمبان، نگهبان، کشیک. ۳. شیر

## فرهنگ جامع کاربردی

از اسبان دیگر پیش زند، اسب سبقت گیر. ج: زواعیف.  
**الرَّاعُوْتَةُ**: تخته سنگی که بر کنار دهانه چاه گذارند تا آبکش بر آن نشیند، تختگاه آبکش بر سر چاه.  
**الرَّاعُوْفُ وَ الرَّاعُوْفَةُ**: سنگ تختگاه آبکش بر سر چاه.

ج: زواعیف.

**الرَّاعُوْلُ**: دامی که برای شکار گورخر سازند. ج:  
 زواعیل (ده، مهد).

**رَاعِي مُرَاعَاةٍ** (ر ع ی) ۱. او را مراعات و ملاحظه کرد، مورد توجه و احترام قرارش داد، با مهربانی بر او بخشید و مراعات حالش کرد ۲. ~ النجوم: ستارگان را نگریست و زیر نظر گرفت. ۳. ~ الأمر: در آن کار اندیشه و تأمل کرد. ۴. ~ الحيوان: آن حیوان یا حیوانی دیگر چرید، هم‌چرا یا هم‌چراگاه شد. ۵. ~ ت الأض: آن زمین پر چراگاه بود، یا شد. ۶. ~ سمعه: به او گوش فرا داد.

**الرَّاعِي**: ۱. ف.ا. ۲. چوپان، گله‌چران. ۳. حاکم، حکمران، سرپرست و رئیس و بزرگتر قوم، رهبر مردم، فرمانروای حکومتی یا دینی. ۴. خوگر، انس گیرنده. ۵. جاسوس، نگهبان ۶. [کهبان‌شناسی]: ستاره‌ای ناحیه سر صورت فلکی حوا، رأس الحواء. و ۷. سنه در قیفاوس به نام شبان. و ۸. ~ الشعائم: (شتر مرغ چران) ستاره‌ای در صورت فلکی قوس. البستان: نوعی ملخ. ج: زعاة و زغیان و رعاء و زواعیة. ج مؤ: زواع.

**الرَّاعِيَّةُ**: ۱. مؤنث راعی. ۲. ~ الرأس (لفظاً سر) شپش. ۳. ~ الشَّيْب: سرآغاز و نشانه‌های پیری. ۴. ~ الأتن: (لفظاً: چوپان خرچران) نوعی ملخ. ج: رواعی و رواع. **رَاعٌ مُرَوعًا وَ رَوْعَانًا وَ رَوَاعًا** (ر و غ) ۱. الصيا برای فریفتن از این سو بدان سو دوید. ۲. ~ الإ مرد برای فریفتن از راه به یک سو پیچید، جاخالی داد. ۳. ~ إلى الأمر: پنهانی بدان کار یا روی آورد. ۴. ~ علیه ضرباً أو اضرب: ضربات کتک قرار داد. ۵. ~ حاجة إليه: پ

ستد کرد.

**الرَّاطِمُ**: ۱. ف.ا. ۲. ملازم چیزی  
**رَاطِنٌ مُرَاطِنَةٌ وَ رِطَانًا** (ر ط ن) ه: با او به زبان غیر عربی سخن گفت.

**رَاعٌ مُرَوعًا** (ر و ع): برگشت، به جای خود برگشت.  
**رَاعٌ مُرَوعًا** (ر و ع) ۱. ه الأمر: آن کار او را به شگفت افکند، مایه شگفتی او شد.

**رَاعٌ مُرَوعًا وَ رُوعًا** (ر و ع): ۱. ترسید. ۲. ه: او را ترساند. ۳. ه: فی یده کذا: آن چیز در دست او ثابت و محکم ماند. ۴. ه ما: نی إلا کذا: چیزی جز آن مرا نترساند، یا چیزی جز آن احساس نکردم.

**رَاعٌ مُرَوعًا** (ر ی ع) ۱. السراب: سراب چنان نمود که می‌لرزد، جنبید، موج‌زنان به نظر آمد. ۲. ~ منه: از او ترسید. ۳. ~ عنه: از او برگشت. ۴. ~ إليه: به سوی او برگشت، به طرف او بازگشت.

**رَاعٌ مُرَوعًا وَ رِيْعًا وَ رِيْعَانًا** (ر ی ع): ۱. افزون شد، بارور گشت، برآمد، زرع کرد (در مورد برنج گویند که چون پخته شود ریع دارد یا ندارد) ۲. ~ الزرع: زراعت و کشته نمودن و افزون شد. ۳. ~ فلان لا يریع لکلامیک: فلاتی از سخن تو فرمانبرداری نمی‌کند، گوش به حرفت نمی‌دهد. ۴. ~ منه: از او در دل خود احساس ترس کرد.

**الرَّاعِبُ**: ۱. ف.ا. ۲. ترسان. ۳. سیل خروشان و پر آب و هراس‌انگیز.

**الرَّاعِيَّةُ** ۱. ابر پُر رعد، ابر خروشنده. ج: زواعید. ۲. ~ صُلْفٌ تحت: ~ مثل است برای پرگونی بی حاصل. ۳. ~ ذات الرواعید: مصیبت، بلا، سختی.

**رَاعَزٌ مُرَاعَزَةٌ** (ر ع ز) ۱. الرجل: آن مرد خشمیگین شد. ۲. درهم کشیده و چین خورده شد، چین و چروک شد.

**الرَّاعِيَّةُ**: «ناقۀ» - ماده‌شتر پر جست‌وخیز، پر تکاپو. ج: زواعیس.

**الرَّاعِفُ**: ۱. ف.ا. ۲. بینی. ۳. کناره و پژه بینی، تیزی بینی ۴. کناره و دماغه یا پوزه کوه. ۵. نیزه. ۶. آسیبی که

- حاجت خود را از او خواست، فوری از او حاجت طلبید.  
**الرَّاعِدُ** : ۱. فاء، مفرد زَعْد. ۲. دارای زندگی خوش و آسوده و فراخ.  
**رَاعِمٌ مُرَاعِمَةٌ** (ر غ م) ۱. بی میل او از وی جدا شد.  
 ۲. ه: ه از او دور شد. ۳. ه: ه بر یکدیگر خشم گرفتند.  
 ۴. ه: ه با او دشمنی و مخالفت کرد. ۵. «فَلانٌ لَا يَرَاغِمُ شَيْئاً»: بر فلانی هیچ چیز سخت و دشوار نمی آید.  
**الرَّوَاغِمُ** : ۱. فاء. ۲. خشمگین. ۳. گریزنده. ۴. ناخشنود. ۵. ناپسند شمرنده. ۶. «الْأَنْفُ»: خوار، ذلیل. جمعش «رُغْمُ الْأَنْفِ»: خوران، ذلیلان. ج: رُغْمُ.  
**الرَّوَاغِيَّةُ** : ۱. فاء برای مؤنث. ۲. ماده شتر. «ماله ثاغية ولا راغية»: او راگوسفند و شتری نیست، چیزی ندارد. ج: زواغ.  
**رَافٌ رُؤْفًا وَرُؤْفَةً** : ساکن شده، آرام یافت، آرمید (رَأَفٌ در این معنی نیز گویشی از همین کلمه است) (لس).  
**رَافٌ رِيْفًا** : ۱. به زمین پر آب و علف درآمد. ۲. ت: ت الماشية: ستور علف چرید.  
**رَافًا مُرَافَاةً** (ر ف أ) ۱. ه: ه با او موافقت و همدلی کرد.  
 ۲. ه: ه فی البیع: در فروش جنس با او مدارا کرد، بر او سخت نگرفت.  
**الرَّوْفِخُ** : زندگی فراخ و آسوده.  
**رَافِدٌ مُرَافِدَةٌ** (ر ف د) ۱. ه: ه او را یاری داد، به او کمک کرد.  
**الرَّوْفِدُ** : ۱. فاء. ۲. قائم مقام و جانشین پادشاه که در غیاب او حکم راند، نایب السلطنه. ج: رُفِدٌ. ۲. رودی که در رود دیگر ریزد، ریزابه. ج: زروافِد.  
**الرَّوْفِدَانُ** : ۱. مثنای رافِد (در حالت رفع و نصب) ۲. دو رود دجله و فرات. ه: رافِدَین.  
**الرَّوْفِدَةُ** : ۱. مؤنث رافِد. ۲. هر یک از چوبهای سقِف بالای پل. ۳. تیرک و چوب سقِف. ج: زروافِد.  
**الرَّوْفِدَینُ** : ۱. مثنای رافِد (در حالت جز). ۲. دو رود دجله و فرات. ه: رافِدان.  
**رَافِضٌ مُرَافِضَةٌ** (ر ف ض) ه: ه عنه: او را از آن یا از وی دور گرداند.



الزافیة

- الرَّافِضُ** : ۱. فاء. ۲. اندازه. ۳. شخص سنگ انداز. ج: رافِضُونَ و رَفِضَةٌ و رَفِاضٌ.  
**الرَّافِضَةُ** : ۱. مؤنث رافِض. ۲. شترانی که با شتریان به چرا روند. ۳. گروهی از لشکریان که فرمانده خود را در جنگ و جز آن رهاکنند. ۴. فرقه ای از شیعه، رافضیان. ج: زوافِض. (در این تسمیه و اطلاق آن سخنهاست. ه: کتب ملل و نحل)  
**الرَّافِضِيُّ** : منسوب به رافضه، آن که بر مذهب رافضه باشد.  
**رَافِعٌ مُرَافِعَةٌ** ۱. ه: ه الی الحاکم أوالقاضی: از او نزد حاکم شکایت برد، او را برای محاکمه نزد قاضی برد. ۲. ه: ه از او دست کشید، او را به حال خود گذاشت، از او دست برداشت. ۳. ه: ه بهم: بر آنان دلسوزی و مهربانی کرد. ۴. ه: ه بالقوم: آنان را زنده گذاشت، ابقا کرد.  
**الرَّوْفِيعُ** : ۱. فاء. ۲. «برقی»: برقی ریابنده و درخشنده. ۳. از نامه‌های خدای متعال.  
**الرَّوْفِيعَةُ** : ۱. مؤنث رافع، بالاتر. ۲. مردمی که اسرار و اخبار را همه جا پخش کنند، گروه خبرچینان. ۳. [فیزیکی]: اهرم، دیلم. ۳. دستگاهی که چیزهای سنگین را از زمین بلند و جابجا کند، جرثقیل، ۴. [تشریح] هر ماهیچه‌ای که اندامی را بلند کند مانند ماهیچه بالاتر پلک چشم یا لب. ۵. [موسیقی] نُبْت نیم پرده بالاتر از مایه. ج: زوافِيع.  
**رَافِقٌ مُرَافِقَةٌ** (ر ف ق) ۱. ه: ه یار و رفیق او شد. ۲. ه: ه با او همراهی و همدمی کرد.  
**الرَّوْفِيقُ** : ۱. فاء. ۲. کار سودمند.  
**الرَّوْفِيقَةُ** : ۱. مؤنث رافِق. ۲. نرمی و مهربانی، نکوکاری.  
**الرَّوْفِیهُ** : ۱. فاء. ۲. مرد آسوده‌بال مرقه، خوشگذران، تناسان. ۳. زندگی خوش و آسوده. ۴. «هو» به: نسبت به او دلسوز است، می‌خواهد موجبات رفاه او را فراهم کند.  
**رَافِی رِفاةً وَ مُرَافِساءً** (ر ف و) ۱. ه: ه با او موافقت و سازگاری کرد. ۲. ه: ه با او نرمی و مدارا کرد.  
**الرَّوْفِیُّ** : ۱. فاء. ۲. رفوگر. ج: رَفَاة.





**الزافیة** مع : نوعی خرمائین با تنهٔ سستبر که در افریقا و امریکای جنوبی و مادکاسگار می‌روید و از میوهٔ آن نوعی شراب خرما می‌سازند و الیافش در صنعت مصرف دارد، رافیا. Raffia (E)

**الزافیة** : ۱. مؤنث رافیه. ۲. شتری که هر روز و هر ساعت خواهد به آبشخور رود. ج : زوافیه.

**راق** ُ **رَوْقاً** ( ر و ق ) ۱. الشراب و نحوه : شراب و مانند آن صافی و پالوده شد. ۲. - علیه : بر او برتری و فضیلت یافت.

**راق** ُ **رَوْقاً** و **رَوْقَاناً** ( ر و ق ) ه الشیء : آن چیز او را شگفت‌زده کرد، او را به شگفت آورد و شادمان کرد.

**راق** - **رَيْقاً** ( ر ی ق ) ۱. الماء و نحوه : آب و مانند آن ریخت. ۲. - السراب : آب‌نما موج زد و درخشید. ۳. - الشیء : آن چیز برق زد.

**راق** - **رَيْقاً** و **رَيْقاً** ( ر ی ق ) بتنفسه : جان باخت، هنگام احتضار جان داد و تمام کرد، دم مردن جان به جان آفرین تسلیم کرد.

**راقب** **مراقبته** و **رقاباً** ( ر ق ب ) ۱. از او مواظبت و نگاهداری و نگرهبانی کرد، مراقبت کرد. ۲. - الله فی عمله : در کار خود از خدا ترسید. ۳. - ضمیره فی العمل : در آن کار وجدان خود را مراقب خویش ساخت، از وجدان خود پروا کرد.

**الراقِد** : فا، خوابیده. ج : رُقْد و رُقُود. **الراقص** : فا، رقصنده، رقص. مؤ : راقصة. «راقصة بالیه» : رقص باله، بالرینا. Ballerina (E)

**راقع** **مراقعة** ( ر ق ع ) الخمر. پیوسته شراب خورد. **الراقية** : ۱. زن خضاب کرده. ۲. زن خوش آب و رنگ. ج : زواقین.

**الراقود** : ۱. خمرهٔ بزرگ و گود. ج : زواقید. ۲. ماهی‌ای دریایی از تیرهٔ تریفلیها با باله‌هایی خاردار و جثه‌ای دوکی‌شکل و سری پهن و باله‌های پشت و شکم دراز که در آبهای گرمسیری بسر می‌برد.

Platycephalus (S). Flathead (E) **الراقول** : ریسمان یا چنبره‌ای که بر کمر خود و تنهٔ



خرمائین افکنند و درجه درجه از درخت بالا روند. ج : زواقیل.

**الزاقی** : ۱. فا. ۲. جادوگر، افسون‌خوان، افسون‌ساز که دعا و تعویذ برای بیمار می‌خواند و می‌سازد. ۳. بلندپایه، ارجمند، والامقام. ج : زقاة و راقون. مؤ : راقیة ج مؤ : راقیات و زواق.

**الزاقیة** : ۱. مؤنث راقی. ۲. بسیار والامقام و ارجمند (ة) در این معنی علامت مبالغه است مانده در علامه - مقدمه ص ۳۴). ج : راقیات و رواقی.

**الزاکب** : ۱. فا. ۲. (در اصل) سوار بر شتر، شترسوار، سوار بر مرکبی، سواره. ج : زکاب و زکبان و زکب. زکوب و زکبة و زکبة.

**الزاکبة** : ۱. مؤنث زاکب. ۲. نهال خرمائین که بر تنهٔ مادر رسته و بر آن سوار شده باشد. شاخ نورستهٔ خرمائین بر تنهٔ آن. ج : زواکب. ۳. «زواکب الشحم» : لایه‌های پیه بر هم نشستهٔ جلوی کوهان شتر (پیه عقب کوهان را زوادف گویند).

**الزاکد** : ۱. فا. ۲. هر چیز ثابت و بر جای خود مانده، ایستاده، بی‌حرکت و بی‌جنب و جوش چون آب راکد. **الزاکس** [شیمی] : معرّف شیمیایی (المو).

Reagent (E) **راکص** **مراکصة** (رک ض) ه : با او مسابقهٔ دو یا مسابقهٔ اسب‌سواری داد.

**الزاکع** : ۱. فا. ۲. خم شده، سر فرود آورده، سر پایین افکنده. ج : زکع و زکوع و راکعون.

**الزاکوب** و **الزاکویة** : ۱. شاخهٔ نورستهٔ خرمائین بر تنهٔ مادر. ۲. شاخهٔ بلند و فروآویختهٔ خرمائین که به زمین نخورد. ج : زواکینب.

**الزاکون** مع : راثون، راکون (جانوری پستاندار).

Raccoon (E) **راکی** **مراکاة** (رک و) علی الأمر : بر آن کار اعتماد کرد. **رال** - **زناً** ( ر ی ل ) الولد : آب دهان بچهٔ راه افتاد، سرازیر شد.

**رام** ُ **رُوماً** و **مراماً** ( ر و م ) الشیء : آن چیز را خواست،